

ژاله اصفهانی

(بگزیده اشعار)

اگر

هزار قلم

داشتم.



انتشارات حیدر بابا

(منتشر شد)

خاطرات و زندگی آنجلادیویس :- ترجمه. ن. - ورنیس

گرگ مجروح : یک منظومه مصور از : نصرت الله نوح

فرزند رنج : برگزیده اشعار نصرت الله نوح

اگر هزار قلم داشتیم : برگزیده اشعار زاله اصفهانی

«منتشر میکند»

ترجمه و شرح منظومه سبزواری (قسمت حکمت) عنوهر صدوقی

برگزیده آثار پنج شاعر بزرگ

داستانها و کارهای نمایشی محمد علی افراشه

فرهنگ اصطلاحات ادبی (شرح اصطلاحات ادبی) حسن آهی

اصول زبان فارسی (صرف و نحو فارسی و عربی) حسین آهی

فنون شعر فارسی (علم بدیع و بیان) حسین آهی

بجنگ ای قهرمان : مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث (م. امد)

مجموعه اشعار جدید امیری فیروزکوهی - به خط شاعر

سالهای سیاه : مجموعه شعر دکتر مهدی حبیدی



بها ۴۰۰ ریال

ادبیات
فارسی

۱۳

۴

۳۶

دالیه اصفهانی

(بگزیده اشعار)

اسکن شد

برگزیده اشعار
ژاله اصفهانی

اگر هزار قلم داشتم

این کتاب مربوط به اینجانب بوده، که به
کتابخانه دفتر انتشارات اسلامی
وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه
قم واگذار شده، ولی چون در آنجا مورد
استفاده واقع نشد؛ به کتابخانه تاریخ
اسلام و ایران اهداء گردید.
محمد رضا فاکر

بامقدمه ای از احسان طبری

انتشارات حیدر بابا

☐ اگر ہزار قلم داشتم

☐ مجموعہ شعر : ژالہ اصفہانی (سلطانی)

☐ چاپ اول

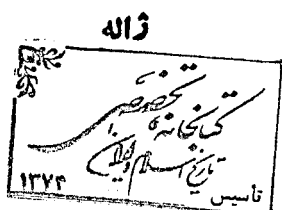
☐ صفحہ آرایہ : آرزو

☐ حق چاپ و نشر محفوظ

۳۰۰۰ نسخہ در اردی بہشت ۱۳۶۰ در چاپخانہ مازگرافیک

چاپ شد

«شاعر دوران دشوار عبورم»



شاعری از:

«دوران دشوار عبور»

اولین مجموعه اشعار ژاله سلطانی (اصفه‌ای) - شاعره‌ای که اکنون گزیده اشعارش را در دست دارید بپام «گل‌های خودرو» در سال ۱۳۷۳ در تهران به چاپ رسید. کمی بعد در سال ۱۳۷۶ ژاله به‌مراه همسرش ناگزیر به مهاجرت شد و اینک در سال ۱۳۶۰ ژاله توفیق می‌یابد مجموعه تازه‌ای را پس از ۳۳ سال مهاجرت، بار دیگر در تهران چاپ کند.

سی و سه سال دور بودن از میهن از هر باره که بیاندیشید مهر و نشان خود را بر روی شعر ژاله که خود را بحق شاعری از «دوران دشوار عبور» می‌خواند، گذاشته است.

همه آن شاعران و هنرمندان ایرانی که گرد باد سیاه استبداد پهلوی آنها را از آشیانه خود برکنده، مانند ژاله نتوانستند بفرار و نشیب زمان غلبه کنند و بار دیگر به وطن باز گردند. از آن زمره لاهوتی، ذره، نوشین، افرشته برای ابد در آن سوی مرزها خفته‌اند، زیرا (بدگفته ژاله) «از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد»! ولی اگر ژاله زمانی در شب استبداد آمریکا ساخته پهلوی می‌نوشت:

« به دوش روح چه سنگینی دلازار است

خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست»

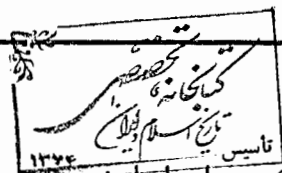
اکنون می‌تواند شعر «بازگشت» را بسراید . یا بگوید:

«زمانه نو شده اکنون زمان نو سازی است»

و این اعجاز بدبرکت انقلاب ضد استبدادی، خدامپریالیستی و خلقی میهن ما تحقق یافت.

مهاجرت انقلابی نسلی از رزمندگان کشور ما ، هرگز جدائی معنوی از خلق و زندگی و رنجش و مبارزه اش نبود. سنگر آن: اشعار لاهوتی ، نوشته های نوشین ، اشعار ژاله! پیوند آنها نه تنها با ایران ، بلکه با همزبانان خود در این مرز و بوم پیوسته باقی بود. با آنکه سانسور خشن دوران پهلوی ، میان آنها و میهنشان دیوار رخنه ناپذیری کشیده بود و از این دیوار نامه و روزنامه نیز بزحمت عبور می کرد، فجوای درونی ژاله با شاعران این سوی دیوار مانند کسرای («داغگاه») و فروغ فرخ زاد («ستاره ای که شکفت») نمونه ایست از این پیوند.

شعر ژاله در راستای تکامل شعر نیمائی دوران اخیر قرار دارد و بی آنکه از جهت بیان و زبان شعری خود بغرنج باشد، رنگین ، پراحساس و دارای باری از اندیشه های سنجیده است در قطعاتی مانند «رؤیاها» ، «جوانی» ، «افسانه سبز» ، «شب چراغ» «انسان و سنگ» ، «مژده» رماتیسیم لطیف ، شاعر ، نمونه های زیبایی عرضه می کند. این رماتیسیم حتی در قطعات حماسی مانند «قهرمان آزادی» ، «توانا کام گیرد ز دوران» ، «آبادان از اجزاء بارگاه پر شکوه طبیعت، مانند انسان و طغیانش از دستگاه شگرف تمدن ، در شاعر اثر تکان دهنده ای دارند. در قطعاتی مانند «شفق دریائی» ، «من و دریا» ، «زن و دریا» ، «جنگل ای جنگل» ، «نغمه جنگل» و غیره ما این پدیده ها را لمس می کنیم. هنگامیکه دریای بی پایان در طوفان خود غرقه است ، او



می‌خواهد خشم يك دریا را با خود به سنگر ببرد. و هنگامیکه زن در امواج دریا گم میشود، ستاره کبودی در مه‌آلود رمزناك آسمان می‌تابد ... انسان میتواند در دریای هستی انسانها غرق گردد و به‌ستاره بدل شود.

در محیط آزادتر مهاجرت، ژاله به آن سمبولیسم و نماد گرایی پیچیده‌ای پناه نبرد که شاعران صحنه درونی کشور، ناگیر بدان پناهنده شدند. از این جهت، شعر ژاله روشنی و سادگی و صراحت خود را بیشتر حفظ می‌کند، گرچه شاید از جهت پرواز و غرابت خیال شاعرانه از برخی نمونه‌های موفق‌تر کار همکاران خود در کشور گاه عقب میماند. بعلاوه شعر شاعر در موازین «شعر اجتماعی» و «شعر شهروندی» و انقلابی رشد می‌کند و از این جهت باید گفت لاهوتی و ژاله بیشتر نغمه‌سرایی روندهای عینی زندگی جامعه‌اند تا روند های ذهنی زندگی درونی خویش. با این حال این محال است که شاعری از زیچ زوان خویش به جهان ننگرد. هر «شیء» خارجی هنگامی به «چهره» هنری (یا به ترجمه برخی به «صور خیال» هنری) بدل میشود و برای شاعر «معنامند» می‌گردد که او را تکان دهد والا اشیاء بسیارند و رویدادها فراوانند. دنیای ژاله، دنیای خود اوست که بهترین معرف آن همین مجموعه‌ایست که در دست دارید.

در شعر «سپاس» ژاله این نکته درست را برجسته می‌کند که رنج و شکیب و پایداری، درونمایه يك روح اوج یافته و گوهر يك شعر امیدبخش است و میتوان اطمینان داشت که ثمره

این رنج بتواند به اعتلاء جانهای تازه‌ای مدد رساند.
هنر، بقول هگل، گفتگویی است بین هنرمند و کسی که
آن سو ایستاده است و اگر این گفتگو روی ندهد و اگر عاطفه
هنرمند از «پل» اثر او نگذرد و در جان هنرپذیر ننشیند
«تجربه هنری» روی نداده است.

گزینۀ کنونی اشعار ژاله بیشک خواهد توانست بادستهای
اثیری يك سخن پر احساس، دل‌های بسیاری را در آغوش کشد
و پچیچۀ گرم و صمیمی خود را در آنها بنشاند.

تهران - فروردین ۱۳۶۰ - احسان طبری

من که ام؟

من که ام ؟

که ام ؟

يك شهاب از شبان جدا شده

با سپیده آشنا شده ...

دیده‌ای که دید نور را

با سیاهی آشتی نمی‌کند

روح روشن و نهاد پاک

با تبااهی آشتی نمی‌کند.

در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست

رزم ره‌گشا به سرزمین عدل و نور هست.

بر کتیبه بزرگ زندگی نوشته‌اند

فتح اگر نمی‌کنی ،

می‌خوری شکست ...

۱۳۵۶

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هریک هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می‌نوشتم من
حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی.

□

اگر فرشته عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می‌ریودم من
سکوت و صبر غم آلوده غلامان را.
به کوی برده فروشان روانه می‌گشتم
برای حلقه به گوشان سرود می‌خواندم
که ضد بردگی و برده‌دار و برده فروش
کنیزکان دل آرا، غلام‌های دلیر.
بیا کنند هزاران قیام آزادی.
که هیچکس نشود بنده کسی دیگر
که راه و رسم غلامی رود زیاد بشر
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

□

اگر هزار زبان داشتم — زبان رسا
به هرچه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق‌های گرفتار ظلم می‌گفتم

به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفتداید شما انتقام آزادی.

□

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب این تشنه کام آزادی.
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکند سحر سرخ فام آزادی.

□

هزار سال دگر گر ز خاک برخیزم
به عصر خویش فرستم سلام آزادی.

□

هزار سال دگر نسل های انسانی،
ز يك ستاره به سوی ستاره دیگر
چو می روند به دیدار هم به مهمانی،
تر موج های بجا مانده بشنوند آنها
ز قرن پرشور ما پیام آزادی.

مرداد ۱۳۵۹

سپاس

سپاس ای روزگاران جدائی
 سپاس ای درد و اندوه نهفته ،
 سپاس ای آرزوهای طلائی ،
 شما ای غنچه‌های نا شکفته.
 سپاس ای رنج کمبود محبت
 توای راز به کس هرگز نگفته
 سپاس ای راه بی پایان کوشش،
 سپاس ای دل که در خونی و آتش
 سپاس ای انتظار و بیقراری
 سپاس ای بردباری ، بردباری
 شما بر جسم شرم جان دمیدید
 شما زاینده‌ی رزم و امیدید.



نمیدانم ز خوشبختی آرام
 چه شعری بشکند ؟ بگذار این را
 بگویند شاعر آزاد فردا.



سرود عمر ما - فریاد درد است،
 خروش خشم و غوغای نبرد است،
 و بانگ آرزومندی انسان.
 سپاس ای عمر دشوار شکوفان .

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت
باز آن بنفشه ها که به یاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.
از بس که عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا ببینی و شناسی این منم.
گر سر نهم به کوه و بیابان ، شگفت نیست
دیوانه غم تو و دوری میهنم.

۱۳۴۰

بلبل زرین

بلبل زرین
ترا در شعر خود
در دست های گرم یاران
در سرود زندگی
در سرزمین های بهاران
در تلاش پز جوانه
در شب آشفته چشم انتظاران
در طلوع آفتاب جاودانه
بلبل زرین
ترا در آشیان عشق پیدا می کنم من
تا کنی باغ دلم را
خرم از نور و ترانه ...

۱۳۴۴

به یاد وطن

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم
دیشب ترا در خواب دیدم
دیشب ترا در نقره مهتاب دیدم
يك لحظه رؤیای بهشتی بود و بگذشت.

□

ای میهن ، ای نام بزرگت افتخارم
ای مانده در پس کوچه هایت یادگارم
وی زنج هایت درد و داغم
پیکار پرشور تو ، شب ها شب چراغم
روزان خونینت دراز است
همچون هزاران سال ، چشمان تو باز است

□

می بینی اکنون
در پرده خاموشیت آتشفشانی
در آستان انفجاری پرگداز است.
تا غار دیوان را برد بر قعر دریا.

□

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم
دانم که پیروزی تو فردا .

در قطار

می دود آسمان
می دود ابر
می دود دره و می دود کوه
می دود جنگل سبز انبوه
می دود رود
می دود نهر
می دود دهکده
می دود شهر
می دود ، می دود ، دشت و صحرا
می دود موج بی تاب دریا
می دود خون گلرنگ رگها
می دود فکر
می دود عمر
می دود ، می دود ، می دود راه
می دود موج و مهواره و ماه
می دود زندگی خواه و ناخواه
من چرا گوشه‌ای می نشینم؟

خروشان تر شو

خروشان شو ، خروشان تر شو ای رعد
به فریاد آر ، ابر بی صدا را.
تو هم ای برق سوزان شعله ور شو
بر افکن ظلمت این تنگنا را



تو ای با ران خشم و کین ، فروریز
تو ای توفان - تو ای توفان عصیان
ز هر شهر و ز هر بیغوله برخیز
صف رزمندگان را بیشتر کن
بنای ظلم را زیر و زبر کن
که جان بربل رسید از جور جالاد.



تو ای ایرانی - ای هم میهن من ،
که هر مویت زند از درد فریاد
به میدان آمدی ، رزم تو پیروز
کنی ویران که سازی از نو آباد.
تلاشت پر ثمر ، عزم تو پیروز
نمی فهمند این کوران خود کام
که صبر توده ها اندازه دارد

که این دریا کند آخر تلاطم
که دوران راء و رسم تا زه دارد
که با خونخواره می‌جنگند مردم
که انسان با اسارت در نبرد است
بشر سوی رهائی رهنورد است ...



خروشان‌تر شوای توفان عصیان
چنان کن تا در این ظلمت‌گه ظلم
شود خورشید آزادی درخشان.

پائیز ۱۳۵۷

به هموطن رزمنده‌ام

نمی‌دانم در آن پیکار هستی‌ساز آزادی
تو هم مثل هزاران قهرمان خلق جان دادی
و یا در خون و آتش مانده‌ای زنده ؟

□

منم از میهن و از خویش شرمنده
کز آن رزم مقدس دور بودم ، دورم از سنگر
ندادم بی‌امان جان را
ندیدم لحظه‌های انتقام و خشم و عصیان را
برای آخرین بدرود
نبوسیدم شهیدان را .

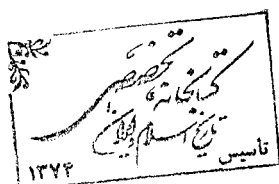
بر آن جلاد خون آشام نفرین ابد بادا !
که ما را همچو موجی دوز کرد از پهنه‌ی دریا

□

کبوترهای قاصد — ای کبوترها
برید از پیکر من خون گرم را
به زخمی‌های مشکین موی ایران سرافرازم
بگوئید ای وطن من آرزومندم
که در پایت سراندازم

نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم را
امید و انتظار سالها — شعر و سرودم را
و با شادی زخم فریاد

بهار مردم رزمنده‌ی ایران شکوفان باد.



ستاره‌ای که شکفت

به یاد فروغ فرخزاد

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک

ستاره‌ای که شکفت

ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندید

ستاره‌ای که هزاران فساندی غم را

به گوش شعرش گفت

ستاره‌ای که دمید

در آسمان هنر

شکافت سینه «دیوار» ظلم و ظلمت را

«اسیر» بود و ره چاره جست و «عصیان» کرد

رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر

چو او که یافت در «عصیان» «تولد دیگری»^۱

□

همیشه آرزویم بود بینمش روزی

کنم ز شادی دل ، غرق بوسه رویش را

کنون در آرزویم غرق گل ، کنم خاکش

اگر گذار من افتد به لالندزار وطن

که سال‌هاست به دل دارم آرزویش را.

□

۱۳۴۵

چه زود رفت خدایا ، «فروغ» ، خوب نکرد

ستاره بود و نهان شد ولی غروب نکرد.

میلاذ حماسی

دریای توفانی شد ایران
دریای عمیان
تا با نهیب موج‌های آتش و خون
ویران کند بنیاد بیداد کهن را
و ز جنگ دژ خیمان رها سازد وطن را
روز دگرگونی بنیادی است امروز
فریاده‌ها - فریاد آزادی است امروز ...

□

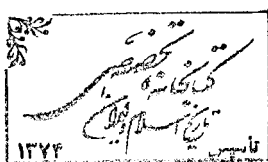
شمار دیگر کشتگان را
آن قهرمانان شهید جاودان را
خونریزی چنگیزی جلاد غدار
کرده است ایران را عزا دار.

□

اما خطا گفتم عزا نیست
این رزم سامان ساز انسان های عاصی است
هنگام میلاذ حماسی است

□

این مشتهای آهنین است
این شعلدهای خشم و کین است



این سرخی آفاق پیش از آفتاب است
این انقلاب است
ناقوس مرگ سلطنت
آوازی جمهوری است این
آغاز دوران نوین است ...



جشن بزرگ آرزوهاست
پیروزی پرافتخار مردم ماست
این نوبهار خرم امروز و فرداست
تاریخ دوران آفرین است
این لحظه‌های سرنوشت راستین است.

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

داغ گاه

غول شب ، روی سیه شسته به قین
خفته در نای سحر بانك خروس
یکه تاز شب تار
کرده بر مسند ضحاک جلوس.
آن که بگریخته از شب - متروک.
و آن که مانده است در آن شب - محبوس،
گرمه آزاد و هنرمند اسیر
نسل سرگشته و تاریخ عبوس...

□

«داغ گاهی است دلم»^۱
داغ گاهی است تنم
داغ گاهی است سراسر وطنم.
همه جا خدعه و خون
همه جا ترس و سکوت
همه جا جبر و جنون...

□

کیست آن کس که نداند
که در این بحر هراس
که در این بحر سکوت

موج‌ها جوشانند؟
موج‌ها منقلب از خشم و غرور
تشنه و منتظر توفانند
تا بر آرند ز دریای شبانگه شط نور.

۱۳۴۶

زن ایران عصیانگر

تو ای زن ، ای زن ایران عصیانگر
کفن کردی بتن در زیر پیراهن
برون رفتی ز خانه سوی آزادی ، سوی سنگر....
در آن میدان پرغوغا
در آن دریای توفان زای انسان ها
به تیر دشمنان فرزند مغرورت به خاک افتاد
زدی فریاد:
— ای جلا! —
که تیرت طعنۀ «تندیس آزادی» است
چو فرزند مراکشتی
مراهم ... ،
تیر خالی شد.
تو افتادی
کنار نعش فرزند شهید خویش جان دادی.

□

در آن هنگام ، سربازی
که شاید مادرش چشم انتظارش بود در يك ده
تیری زد به فرمانده
به آن جلا!
و تیر دیگرش را در دل سوزان خود جا داد.
درخت سبز اندامش شکست و بر زمین افتاد ...

□

زمین از خشم می لرزید
و گل‌ها گریه می کردند
ولی تاریخ پیکار رهایی بخش می خندید

□

در این دوران ، در ایران شاعری باید
به نیرومندی فردوسی دانا
که صدها داستان قهرمانی های مادر را
و جانبازی مردان دلاور را
به «مردم نامه» بنویسد
که ماند جاودان در دفتر دنیا .

اسفند ۱۳۵۷

دو قطعه شعر «پرندگان مهاجر» در دونوبت و با ۱۷ سال فاصله
سرو شده است. پرندگان مهاجر (۱)، سرو شده سال ۱۳۴۰ یادگار زمانی
است که شاعر، در دوری اجباری از وطن به سر می برد و دلش در آرزوی وطن
می تپید.

و ... پرندگان مهاجر (۲) در واپسین روزهای سال ۱۳۵۷ و در آغاز
پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران سرو شده است: زمانی که دیگر
پرندگان می توانستند شادمانه به سوی لانه برگردند.

پرندگان مهاجر (۱)

پرندگان مهاجر، در این غروب خموش
که ابر تیره تن انداخته به قله ی کوه
شما شتابزده راهی کجا هستید؟
کشیده پر به افق تکتک و گروه گروه.

□

چه شد که روی نهادید بر دیار دگر؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید
که غزم داشت و بمن های دورتر کردید؟

□

در این سفر که خطر داشت بی شمار، آیا
ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است؟
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد
دلی ز رنج ره دور، نا امید شده است؟

□

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید؟
برای لذت کوتاه گرمی تنتان؟
و یا درون شما را شراره ی می سوخت؟
که بود تشنه خورشید جان روشنتان؟

□

پروندگان مهاجر ، دلم به تشویش است
که عمر این سفر دورتان دراز شود
به باغ باد بهار آید و بدون شما
شکوفه‌های درختان سیب‌باز شود .

□

فقط تلاش پر از شور می‌دهد امکان
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید
میان نغمه مستانه پرستوها
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

□

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ
هزار راه رهائی و روشنایی هست.

۱۳۴۰

پرندگان مهاجر (۲)

پرندگان مهاجر ، زمان آن آمد
که سوی لاله خود شادمانه برگردیم
به آن چمن که زمیاد گشته زیر و زیر
برای ساختن آشیانه برگردیم.

□

به سر رسید زمستان سرد جان فرسا
بهار آمد و عیداست و روز دیدار است
زنیم بوسه به دستان مهربان وطن
که مادر است و به فرزند خود وفادار است

□

پرندگان مهاجر - مهاجران غیور
شما که عاشق پرواز اوج ها هستید
شما که دشمن دیرین تاج و تاراجید
شما که از همه تسلیم ها رها هستید

□

کنون به شوق شتایید سوی یار و دیار
به پیشگاه وطن ، خم کنیم سرها را
به هر مزار شهیدش نهیم لاله سرخ
کنیم باغ بهاران بهشت زهرا را .

□

پرندگان مهاجر ، غم فراق گشت
رسید مژده دیدار و موسم شادی
بس انتظار کشیدیم و عاقبت دیدیم
که دید میهن رزمنده روی آزادی

□

زمانه نو شده ، اکنون زمان نوسازی است
زمان کاشتن و پروراندن امید
که بعد از آنهمه آسیب بشکند ایران
واز سحر که تاریخ سرزند خورشید.

اسفند ۱۳۵۷

دیدار آزادی

بگو ، ای هموطن ، آیا چه روحی دارد آزادی؟
هوای تازه‌ی صبح بهاران است ؟
نوای چشمه‌ها در کوهساران است ؟
قناری طلائئ رنگ خوشبختی است ؟
شکوه خواب ناز آلود نوزادان ؟
شکوفائی استعدادها

رشد خردمندی است؟
چراغ روشن شب زنده داران است ؟
درون شعله‌ها طرحی از انسانهاست ؟
سکوت صبح دریا بعد توفانهاست ؟
نفیر پتک‌ها

نیروی بازوهای زورآور ؟
تلاش برزگر در کشت‌زاران است ؟
فروزان مشعل شب‌های تار رهسپاران است؟



بگو ، ای هموطن ، آیا چه راهی دارد آزادی؟
ره از خود رها گشتن ؟
شریک رنج و رزم توده‌ها گشتن؟
چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی
دل و جان را نهادن در کف ایثار
بنام هستی والای انسانی ؟
چو مرغان چمن از نغمه ،
گلها از شکفتن ،

هیچ‌گه از حرف حق گفتن - ترسیدن ؟

ترسیدن

و با جلال جنگیدن ؟

□

بلی ، ینهاست آزادی و اینها نیست
آزادی همیشه با وطن همراه و همزاد است
وطن گهوارهی یکتای آزادی است
بشر در میهن آزاد - آزاد است.

□

شهید هموطن ، ای زنده‌ی جاوید
که کردی مرگ را مغلوب
اگر روزی ببینم زادگاهم را
بند مرگان می‌کنم خاک ترا جارو
تو مشتاقانه و مردانه جان دادی
که از خونت شود ایران شقایق زار آزادی.

□

دروود ای قهرمانان - مردم رزمنده‌ی ایران
که میهن را رها از سلطه‌ی پیداد شه کردید
شما « کاخ سفید » و کاخیان را رو سیه کردید.
چه بی‌باکانه با جلال می‌جنگید و جنگیدید
و در پیکار آزادی
طلوع صبح دوران آفرین خویش را دیدید
مبارک بادتان دیدار آزادی!

اسفند ۱۳۵۸

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا چون بر گ پاییزی

زبان در کام خشکیده؟

چرا سرچشمه الهام خشکیده؟

ز یک دریا نورد پیر پرسیدند

پدر را یاد داری در کجا مرده؟

— در دریا —

و در پیکارها

مردند در دریا نیاکانم.

شکفتا

تو هم جویای مرگی در دل دریا؟

به آنها گفت آن شیدای توفانها

پدرهاتان کجا مردند؟

— در بستر.

— پدرهای پدرهاتان کجا مردند؟

— در بستر.

— دریغا این چه بدبختی است

شما هم مرگ می جوئید در بستر؟

□

کنون این من
من و این بستر حاموش
و آن دریای توفان زای پهناور.
دلم خواهد ترا ای سرنوشت
ای دلقلک خودسر
چو يك تشت بلورین بر زمین کوبم
که همچون موج‌های خرده بر صخره
غباری نیلگون گردی
و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی
که جان تشنه‌ام دیگر نپرسد روز و شب از من
چرا چون برگ پائیزی
زبان در کام خشکیده ؟
شراب آرزو در جام خشکیده ؟
چرا تسلیم تقدیری ؟
چرا آغاز خشکیده ؟
چرا انجام خشکیده ؟

۱۳۴۶

من و دریا

من و دریا

من و دریای توفان را
که در ژرفای آن شهری است نو آئین و رویائی
به آنجا گر رسد انسان
شود خوشبخت جاویدان .
کسی آنجا نمی‌گرید
کسی آنجا ندارد بیم
نه از فقر و نه از دژخیم
نزدندان هست و زندانبان
نه انسان دشمن انسان
عجب شهر تماشائی!

□

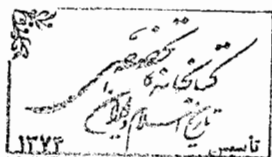
و دریا غرق توفان است
غریو موج‌هایش - غرش شیران خشم آگین
دمادم ابرها را می‌کشد از آسمان پائین
که بی‌تاب و خروشان است.

□

شناگر نیستم افسوس

غواصی نمی‌دانم
دل مشتاقم اما تشنه‌ی آن شهر دریائی است
چه سازم با دل غاصی ؟ نمی‌دانم .

□



اگر یکسو نهم آرامش غمگین ساحل را
به دریا گر زخم دل را
اگر با یک جهش خود را برامواج افکنم شاید،
کنم آسان هزاران کار مشکل را.



مگر يك لحظه جاننازی و یکدم جان بدر بردن
نباشد بهتر از يك عمر با حسرت بسر بردن؟
و تا خورشید و آب و آسمان باشد
نس در سینه و در تن توان باشد
زند بر آب و آتش خویش را بیش از توانائی
برای دیدن آن شهر رویائی .

دیماه ۱۳۵۸

رؤیاها

۱ - سواران شب

ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؛
که ستاره بد گریشان نرسید .

آن درخت سپیدپوش بهار
بوته‌هایی که از نسیم گرفت
ریخت بر آب همچو مروارید
چشمه‌اران شکوفه‌باران شد.

شادگاهان کنار جنگل دور
شاخساران کاج های کهن
همچو خرطوم فیل‌های خموش
سرنگون روی سبزه زاران شد.

ز آن همه دره‌های پنهانی
اشگهائی که ریخت روی زمین
رفت بر آسمان و باران شد
باز باران چو آبشاران شد.

ز ره آمد پرنده‌ی ماند
آشیان دید پر شده ز تگرگ
تخمهای بلور گرمش را

کرد پنهان به زیر پردی پر
ناله سرکرد ناله‌ی غمناک

کودک يك شبه که آمد و رفت
چه خبر می‌برد از این دنیا
به اسیران خفته در دل خاک ؟

از پس تپه‌های ریگ روان
بانگ مردی به گوش می‌آید
آن اسیر به خون در افتاده
رفته - رفته به هوش می‌آید
واسیران همیشه هشیارند

در سکوت شبانه قایقران
برسد از سایه - روشن سحری
ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؟

۲- رهرو

رهروی در شب تاریک برافروخت چراغ
راه پریچ و خم رهگذران روشن کرد

به کجا روی کنیم
از که بگیریم سراغ
که چه شد طالع آن رهرو سرگشته چه شد ؟

کشتی مست در آن پهنی زنگاری دور
روی امواج کف آلوده خروشان شد و رفت
ز که پرسیم که آن کشتی بر گشته چه شد ؟

□

دختری غمزده

آرام لب چشمه نشست

سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال

شد پراز چین رخ او

آیندی آب شکست

دخترك شكلك خود دید و بخندید به خویش...

راهب پیرسیده پوش

به زنارزش

نگهی کرد و به محرومی يك عمر گریست

چشم برهم زد و از رفتدی خود یاد آورد

رفت و ناقوس فرو خفته به فریاد آورد

که کسی هست در آن عالم بالا یا نیست ؟

مردی از کاهگل و سنگ بتی برپا ساخت

به بزرگی دعاوند بلند

و سر كوچك خود را خم کرد

« کای خداوند ، منم بنده ی تو

سایه افکن به سرم

بنده — پرستنده ی تو»

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت

تند بادی زدو بشکست بت سنگین را

دست زور آور بت برسر آن مردك خورد

آن خدا ساز، زیك ضربه بیفتاد و بمرد ...

گردش شامگهی در دل محرای بهار

پدری با پسرش

پسر آماده که پرواز کند سوی افق

آرزوی پدر آنست دهد بال و پرش—

افق صبح طلایی همه پاکیزد و باز
عاشقان دست بدست
آگه از آنچه که بود
خرم از آنچه که هست
با غم و شادی هستی همراز ...

۳ - آوازه خوان شب گذر

آوازه خوان شب گذر از کوچه باغها

در دل چه درد داشت و در سر چه آرزو
با آسمان چه رازی و با شب چه گفتگو
داند چه کس نشانی آن شب نورد را ؟

آزاده ای که تا ابد افتاد بر زمین
آیا چه گفت لحظه تاریک واپسین
ببرود یا درود امید و نبرد را ؟

همت چو خورد بوسه خونین زهرناک
آیا شنید پاسخ بود و نبود را ؟
خیام در ستاره روز و شراب شب
آیا که یافت راز بزرگ وجود را ؟
وان سیل های حادثه گرم و سرد را ؟

آمد بهار خرم و روح معطرش
در برگ های تازه گل ها شکفت و رفت
شعر نگفته در دل من موج می زند
کو شاعری که هرچه به دل داشت گفت و رفت ؟
!فسانه های آن همه شادی و درد را .

پوزش

پدر ، ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم
ز یاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم
محیط ، ناخوش و ناساز بود و من عاصی
نداشتم سر تسلیم - این گناهم بود.
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش چشمت اگر روز و شب به راهم بود.

□

شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
که «وای دختر من از چه رفت و بازنگشت؟»
شنیده‌ام شب آخر به خویش می‌گفتی
«عصا زنان به سراغش روم به کوه و بدشت»

□

کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک
که ناد خاطرات تابناک و روح پاک...

۱۳۴۶

چو می خندی

چو می خندی تو
می خندد گل خورشید.
چو می خندی تو
صحرا می شود پر لاله و نرگس
و می خواند قناری طلایی رنگ.
چو می خندی تو
می رقصد در و دیوار
چو می خندی
غمم آرام می خوابد
امیدم می شود بیدار.

□

اگر بینی گهی آهسته می گریم
مشو دلتنگ
که مادر سرنوشتش گریه غم ها و شادی هاست.
چو فرزندش شود بیمار
چو فرزندش ببیند از کسی آزار
چو فرزندش ستم کاری کند برخویش و بیگانه
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر در خانه

چو فرزندش شود داماد
و برشاخ گلی دیگر نهد لانه
بگرید مادر از غم‌ها و شادی‌ها...
دل مادر بود دریا.

□

چو می‌خندی تو
دریا می‌شود پر موج مروارید.
چو می‌خندی تو می‌خندد گل خورشید.

۱۳۴۶

در بلم

تپه‌ها سبز
لاله‌ها سرخ
ابر ها گل بهی ، ارغوانی
از شراب شفق ، رود آبی
گشته گل‌فام ...
در بلم مرد کوری نشسته
می‌رود همراه موج آرام
چشم بسته ...
دور و نزدیک او
تپه‌ها سبز
لاله‌ها سرخ ...

۱۳۴۷

افسانه سبز

دشت و درخت و دره و دامان کوه ، سبز
گویی بهار سبز ندارد کراندای
يك راز تازه از ابدیت بیان کند
هر لحظه از زمین چو بروید تراندای
صدگونه رنگ هست و دو چشم است و يك زبان
بی چاره ، شعر ، این همدرا ، چون کند بیان

□

ای نی نواز ، بر سر آن کوه رنگ رنگ
بانالهای نی تو بیان کن فسانه‌ای
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم
با سرگذشت پر شرر عاشقانه‌ای
یاداستان مرغ گرفتار در قفس
یا قصه‌ای ز ساختن آشیانه‌ای
بیگانه با غم کن و دیوانه از نشاط
با يك نوای خوش خبری ، با ترانه‌ای

□

یا چون بهار تازه رسد چشم و گوش باش
مرغان زنند نغمه ، تو دیگر خموش باش.

غم مرا چه خوری

غم مرا چه خوری
من که زندگانی را
چو يك انار درشت
چو يك انار پر آب
به کام خویش فشردم
فشردمش در مشت
وز آب آن که گهی تلخ بود و گه شیرین
شدم سیراب
فزون تر از همه کس کودکانه خندیدم
فزون تر از همه کس گریه کرده ام پنهان
چو مار غم به دلم زهر ریخت کوفتمش
که آفتی نرساند به هستی دگران
به سر رسیده مرا چند قرن و چندین عمر
در انتظار فراوان و جهد بی پایان
غم مرا چه خوری ؟

۱۳۴۴

آن نغمه

بشکفتد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد
غنچه سرخ فروبسته دل ، باز شو
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز
روزگاری که بسر آمده آغاز شود.
روزگار دگری هست و بهاران دگر ...

□

شاد بودن هنر است.
شاد کردن هنری والاثر.
ليك هرگر نپسندیم به خویش
که چو يك شكلك بی‌جان شب و روز
بی‌خبر از همه خندان باشیم
بیغمی عیب بزرگی است که دور از ماباد!
کاشکی آینده‌ای بود، درون بین که در آن
خویش را میدیدیم.
آنچه پنهان بود از آینده‌ها میدیدیم،
می‌شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد
که بما زیستن آموزد و جاوید شدن
يك پیروزی امید شمعن ...

□

شاد بودن هنر است،
گر بشادی تو دل های دگر باشد شاد.
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته بنجاست.
خرم آن نغمه که مردم بپارند بیاد.

فاتح مقهور

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی گشت
و در دنیای اندیشه، پی فتحی دگر می گشت.
به تردیکی «شهر سبز» در حاشیه صحرا
کنار جویباری دید مردی را
که همراه رباب خوشنوایش نغمه سر کرده است
«دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به می بفروش دلّق ما کز این خوش تر نمی ارزد» (۱)
امیر از شعر حافظ، ز آن صدای خوش چنان شد مست
که رفتش صبر و دل از دست
به ترد نغمه خوان از اسب زریوش فرود آمد
سوارانش که از سرکردگان بودند
امیران جهان بودند
به پای «قبله عالم» سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده ها در هر قدم کردند...

دو چشم بی نگاه نغمه خوان در قعر تاریکی
به هر سو در بدر می گشت
پی بیتی دگر می گشت

از او «صاحب قران» پرسید:
نامت چیست؟

پاسخ داد «دولت»
صدای خنده «کشور گشا» پیچید در صحرا
به او گفتا
«عجب! دولت مگر کور است؟»
بگفتش مرد نابینا
«اگر دولت نبودی کور
نمی‌شد قسمت يك لنگ دنیا خوار چون تیمور»

ز وحشت چشم‌ها چون کاسه خون شد
سر شمشیرها خم شد به سوی او
سپهداری جوان از جرگه بیرون شد
کشید آن تیغ بران را به روی او
امیر آرام گفتش «ایست»

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ
که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست
امیر گورکان يك سکه زر بر رباب انداخت
شهان را مات کرده

بازی فتح جهان را برده
خود را باخت.

نه بی‌بی خانم و عشق دل انگیزش
نه قصر و مسجد افسانه آمیزش
نه فتح هند و بغداد و نه پیروزش در ایران -

مناره ساختن از کلهٔ انسان
نه سلطان بایزیدی که اسیرش بود
نه قدرت‌ها، نه شهرت‌ها، نه ثروت‌های خون‌آلود
در آن لحظه نکردش شاد.
سوار اسب خود شد فاتح مقهور
چو بادی در دل صحرا به‌راه افتاد.

صدایی همچنان می‌آمد از آن دور
«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.»

۱۳۵۸

به یاد بودا

افق چو يك شط و ارونه ريخت روی درختان
و در كبود سحر
شدند آبی روشن كبوتران سپید
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر
دری گشاد در آن دشت ، دست اندیشه
به دوره‌های دگر ...

□

میان قافله ، بودای پارسای خموش
ردای زرد به دوش
گرفته ، می‌رود آرام در دل اعصار
و با سکوت مقدس به خویش می‌گوید :
« کسی که مژده رسان حقیقت پاك است
به هیچکس نشود حمله‌ور ... »

نمی‌دانم

اگر که بودا ، امروز بین ما می‌بود
چه می‌سرود برای گرسنگان جهان ؟
سرود صلح و صفا

۱۳۵۲

یا حماسه عصیان ؟

ای باد شرطه برخیز

« کشتی نشستگانیم ، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را » (۱)
ای باد شرطه برخیز ، برخیز پر تلاطم
بر بادبان در آویز ، بگشای راه ما را

□

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا
گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته
چشمان ما به سوی آن ساحل پر امید
جانها پر انتظار و دلها ز صبر خسته

□

ای باد شرطه برخیز ، توفان آتشین شو
روشن کن از شرارت فانوس موجها را
در کام آب و آتش ما را به جنبش آور
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

۱۳۴۶

۱- بیت از حافظ است

تنهایی

اگر يك شاخه از تنهایی من بر زمین افتد
 پیوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی
 هزاران قرن را يك لحظه در آغوش خود گیرم
 چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهایی
 بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابانم
 گهی همراه توفان‌ها
 روم تا اول دنیا
 میان نیمه انسان‌ها
 که عریان

بی سخن آواز می‌خوانند
 و نوزادان خود را گرم می‌لیسند و می‌بوسند
 برای طعمهٔ خامی
 نمی‌ترسند از کشتار یکدیگر
 و بر مرده نمی‌گیرند
 نمی‌دانند تنگ خود پرستی را

□

گهی در ویتنام آتشین استم
 سراپا خشم و کین استم

چرا آخر؟ چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله های آهنین ریزند
که هر دم شهرها را بر زمین ریزند
نمی دانند آیا قدر هستی را؟

□

گهی روی کمر بند طلایی زحل بینم جوانان را
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

□

بود دنیای تنهایی
پر از زشتی و زیبایی
و من بسیار تنهایم
تو ای خواننده - ای الهام من
مگذار تنهایم.

۱۳۴۸

اینهمه گل بشکند

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم
وقت کم مانده است و بسیار است کارم...
چشم در راه مانند آن سرزمین‌های ندیده :
سرزمین‌های فراخ آفتابی
سبزه‌های نو دمیده
دشت‌های پرگل وحشی و دریا‌های جوشان
شهرها - آیین‌های رنج سامان ساز انسان
شب نوردان سحر جو
کاروان‌های پر از جهد و تکاپو
هر طرف چشم انتظارم ...

□

ای کبوترهای چاهی
ای نسیم صبحگاهی
کاش میشد بر پرند بال و پرها تان نشینم
تا شتاب آهنگ در دنیا بگردم
لاله خورشید را از دشت نیلوفر بچینم

این همه نوزاد زیبا
روز و شب آید به دنیا
این همه گل بشکفت هر صبح روشن
حیف باشد من نبینم.

۱۳۴۸

نامه‌ای که نیامد

نداد مژده دیدار نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که بال‌های سپیدش بود چو ابر بیابان.

□

فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد
چراغ خلوت من شد شبان سرد زمستان

□

ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم
چو ریخت نغمه نرم پرندگان بهاری
به شاخ و برگ درختان.

□

نوشته‌اند دلیران حماسه‌های قرون را
بر آن پرند زراندود نامه‌ای که نیامد
ز شهر صبح فروزان.

□

پیام فتح بزرگی است نامه‌ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که آید از سفر دور
بی‌قرار و شتابان.

۱۳۴۹

عقاب های سخنگو

عقاب های سخنگو ،
عقاب های غیور ،
که اوج قلۀ تاریخ ، آشیان شما است
و شعله های هنر
شکوه جان شماست
به گاه شادی و غم گرد ، هم چو بنشینید
ز یکدگر ، ز نسیم سحر نمی گیرید
سراغ مرغ قفس زاد را که توفان برد؟
و هر بهار و خزان
شراب شعر شما را به جام جانش ریخت
ترانه های شما را نشست و از بر کرد.
حماسه های شما را ز شوق دل بوسید
همیشه با خود گفت:
اگر سخن نگشاید دریچده ای تازه
به سرزمین امید ،
اگر که شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سفید
اگر هنر ندهد بال و پر به انسان‌ها
بد جست و جوی افق‌های دور رنگارنگ
زهی خموشی سنگ»...

□

عقاب‌های سخنگو
عقاب‌های جسور
که اوج قلۀ تاریخ، آشیان شماست
شکوه جان شما، شعر جاودان شماست.

۱۳۴۹

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیایی باز
سفر که سر به جدایی نهد چه دشوار است
برای من که جدایی کشیدم همه عمر ،
ز نو جدایی یاران غمی گرانبار است.

□

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است.

□

شود که مرز نبات دگر بروی زمین؟
پرندهوار بدهرسو سفر کند انسان ؟
سفر نشانه دیدارهای نو باشد ،
که مردههای خوش آرد برای منتظران

□

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار
برو ، برو که رهت جاودانه روشن باد
بدان امید که دیدار در وطن باشد
امید وصال تو پیوسته در دل من باد.

دیدار

دیدار ما سپیده دمان بهار بود
دیدار ما شراره شب‌های تار بود
بیداری مقدس يك حس تابناك
پیروزی امید و گل انتظار بود.

□

ما دست هم گرفته در این دوره نوین
فصلی برای زیستن آغاز می‌کنیم
ما از دهان كوچك گلبوی كودكان
فواره‌های قهقهه را باز می‌کنیم
ما با سرود تازه به سوی ستارگان
پرواز می‌کنیم.

□

دیدار ما سپیده دمان بهار بود
پیروزی امید و گل انتظار بود.

بهار می آید

ز راه دور
از آن سوی کوه‌های کبود
ز دشت باز افق
از کرانه دریا
از آن ستاره دنباله دار راز آلود
ز باغ‌های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق
نمی‌دانم از کجا
ز بهشت
چه پرشکوه و شکوفان
بهار می آید.

□

سپیده دم ، لب جو ، بید مشک زرد لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بال باد گل افشان
بهار می آید.

□

بهار افسونگر
پر از جوانه کند پیکر درختان را
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را
شکوفه دار کند آرزوی انسان را ...

□

بهار پیک امید است و مژده دیدار
چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنوم ز مغنی به بزم آزادان :
«درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند» (۱)

۱۳۵۲

۱- بیت از سعدی است.

عقاب گمشده

ای چشمهای روشن شب ، ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟
در دشت‌های خرم و خاموش آسمان
او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید؟

□

آیا پرید و رفت به سیاره‌های دور
یا آنکه نیمه راه سر صخره‌ای نشست؟
یا مست شد چنان که ته دره اوفتاد
یا از نهیب و غرش توفان پرش شکست؟

□

روزی که روی رود خروشان جنگلی
افتاده بود سایه‌ی سبز درخت‌ها
من با همه شرار و شکنجی که داشتم
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

□

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم
در دیده‌ی فسونگر او کرد آشیان.
گوئی درون زورق زرین آفتاب
رفتیم ما به گردش دریای آسمان.

□

شد سرنوشت و آرزوی من دوبال او
با این دوبال سرکش خود ناگهان پزید
ای چشم‌های روشن شب ، ای ستاره‌ها
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید ؟

۱۳۳۸

پیرزن با عکسش

جنگل سرخ تمشك از كوهساران رفته بالا
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پائین
عطر يك احساس وحشی کرده روحم را مسخر،
صف کشیده پیش چشم خاطرات تلخ و شیرین
چون گیاه نوبهاری که زمین را می‌شکافد
يك غم نا آشنا در سینه‌ام آماس کرده ...

□

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن
دختر زیبا!

آشنائی من و تو
سرگذشت برگ زرد است و شکوفه
ای بهشت گمشده!
عکس منی اکنون به دستم ...

□

جنگل سرخ تمشك از كوهساران رفته بالا :
این تو هستی.
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پائین :
این من‌ام.
وه ! چه كوته بودو غمگین قصه‌ی ما ...
لحظه‌ای جاوید با من آشتی كن
با طبیعت آشتی كن
آشتی كن
دختر زیبا !

نغمه نوروز

بشکفته ز نو
دردشت و چمن
نوروز جوان
نوروز کهن
برخیز و بخوان
این نغمه من
با یاد وطن
با عشق وطن.

□

مطرب بنواز
آهنگ دگر
آینده ماست
يك رنگ دگر
صد جرعه بنوش
از جام تلاش
تیرت چو خورد
برسنگ دگر.

□

در دل مگذار
غم ، خانه کند
غم ، خانه دل
ویرانه کند
بگشا در دل
تا مرغ امید
هم نغمه زنند
هم لانه کند



برخیز و بخوان
این نغمه من
با یاد وطن
با عشق وطن .

نوید

چو کاروان سپید ستاره‌های سحر
کند گذر ز ره دور دشت نیلوفر
نوید نو دهد از نور آفتاب بلند
که با طلوعه خود روز نو کند آغاز
و با سخاوت و گرمی هستی آور خویش
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند.
و این مائیم
به درد و آرزوی خرد خویشتن پا بند
از آن همه عظمت دور

و چنان سرگرم
و چنان مغرور
که در هیاهوی هستی نمی‌کنیم احساس
درون سینه ما يك پرنده ، می‌خواند
درون سینه ما يك ستاره می‌رقصد
درون سینه ما شعله‌ای فروزان است
که پرفروغ‌تر از آفتاب سوزان است.

به شاعر یحیی ریحان

دوران سپری گردد و خورشید بماند
گویند نویسنده دو تاریخ ندارد:
— کی آمد و کی رفت ز دنیا —
زیرا که هنرمند توانا
یکدم به جهان آید و جاوید بماند

□

استاد سخندان
دیوان شاهدیه پر ارج عزیزی است
باغ «گل زردی» است پر از لاله و «ریحان»
با آن همه شیوایی و شورش
دانید چه شادی بزرگی کند ایجاد
آرد پدری یاد چو از دختر دورش؟
هرچند که دیری است من از ریشه جدایم
شادم که گیاهی ز گلستان شمایم.

۱۳۵۲

زمین برای تو شد سبز

زمین برای تو شد سبز و باغ ، رنگارنگ
ز بانگ درهم مرغان ، چمن پر از غوغاست
نشسته‌ای ز چه خاموش ؟
از چه‌ای دلتنگ ؟

□

کنون که شاد شکفته است نو بهار دگر
نسیم نرم نوازشگر سحرگاهی
شکوفه چیند و پاشد به پای شانه بسر
چو پر جوانه درختان ، تو هم جوانی کن
دمی که دست دهد ، شاد زندگانی کن
و شاخه‌هایی از این گل بده به همسایه
که درد و غم همه جا همچو سایه همراه ماست...

□

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد
چگونه بیهده این لحظه را دهم از دست ؟
که لحظه قطره‌ای از جویبار عمر من است

و آب رفته نیاید به جویباران باز.



به تیغ غم ، سر امروز را چرا ببرم ؟
چو این حدیث پذیرم که : زندگی فرداست ،
- که جاودانه ز هر لحظه می شود آغاز.

۱۳۵۴

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی
در دوردست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی ؟
چندین هزار سال پر از غوغا
بر صخره های ساحل سرگردان
من ایستاده منتظرت هستم.
چندین هزار سال دگر این جا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی.

□

ای کشتی کبود چراغانی
آیا تو از دیار بهارانی ؟
یا پیک پر ترانه یارانی ؟
یا یک شهاب ریخته بر آبی ؟
یا آن بهشت گمشده در خوابی ؟
یا با منت نهفته پیامی هست ؟
تزدیک شو بگو که پریشانم.

□

ای کشتی کبود چراغانی
در انتظار لحظه دیدارت
خواهی اگر بگیریم،
- می‌گیریم.

خواهی اگر بخندم،
- می‌خندم.
کز اشتیاق شعله کشد جانم.



ای کشتی کبود چراغانی
تر کم مکن که بی تو غمین استم
تنها ترین روی زمین استم
با این دل پر آتش طوفانی
گر با منی تو،

شادترین استم.
ای کشتی کبود چراغانی
ای کشتی کبود چراغانی.

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم
که راه بر همه آفاق بی کران دارم
زمین و گشت مدامش درون قصر من است
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم.

□

درون قصر بلور
گاهی به بستر گلبرگ‌ها بیارامم
و در پیاله نرگس ز شبنم آب خورم
گاهی به دامن رنگین کمان دریایی
نشسته تا افق دور دست تاب خورم.

□

درون قصر بلورین
گاهی کنم احساس
که در سفینه دور فضا نوردانم
گاهی به سنگر پیکار راد مردانم
گاهی به جرگه آزادگان زندانم
در آن کویر بلا

کد بلبلان چمن زار شعر خاموشند ،
شراره ها و گل سرخ ها هم آغوشند
به ماتم پسران ،
مادران سیه پوشند.



درون قصر بلور
دللم شده است چو دریای عشق و آتش و نور
و حادثات جهان موج های آن دریاست
چه سر نوشت و سر شتی
که سر به سر غوغاست.

۱۳۵۴

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد؟

□

چه یکنواخت و بی روح می شود هستی
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاهگاهی درد.

□

از آن کسی گله دارم که آیهٔ یأس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد.

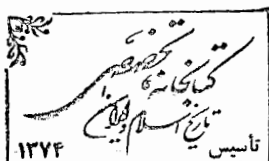
□

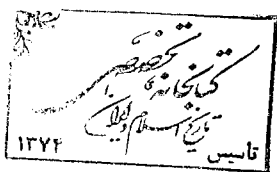
چه پرشکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
که دست قدرت يك مرد را ببوسد مرد.

□

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دست‌های من و تو که شاخه‌های ترند
چو می‌خورند بد گرمی به یکدگر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

۱۳۵۴





به نام هستی بزرگ

به نام هستی بزرگ
بدنام پاك آفتاب
بدنام آن ستاره های دور دست بی شمار
بدنام آن سپیده های لاله رنگ رازدار
بدنام عشق آتشین
بدنام شوق انتظار
بدنام آن پرنده های رنگ رنگ نغمه خوان
بدنام رقص شعله ها درون چشم کودکان
بدنام آن حماسه های پر شکوه قرن ها
کنیم رزم بی امان
که سرنوشت آدمی زرنج ها شود رها.

۱۳۵۴

گاهی و همیشه

گاهی حس می‌کنم رنگین کمان روی دریایم
که هرچه رنگ زیبا هست
در من هست

در حالی که يك رنگم.

گاهی چون لاله سیراب صحرایم
گاهی خارم
گاهی سنگم.

به خلوتگاه شب‌هایم
گاهی با من هزاران مرد و زن مستانه می‌رقصند
گاهی تنهای تنهایم .

اگر شمع می‌کنم روشن به بزم دیگران ، شادم
و گر دودم به چشمانی رود دلتنگ دلتنگم

گاهی در نامرادی‌ها شکیبایم
گاهی با سرنوشت خویش در جنگم
گاهی با قرن‌های دور بگذشته هم‌آوایم
گاهی با روح آینده هم‌آهنگم

گاهی می‌خندم از بازی این دلقك

که افلاطون درون سایه ها دیدش
و هر کس دیده براو باز کرد
از جان پسندیدش
گهی مستم از این زیبایی جاوید
که بخشد بر زمین خورشید ...

□

همیشه منتظر هستم
به سرمنزل رسد شبگرد آواره
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره
و در يك سرزمین دیگر دنیا
پس از فریاد توفان بشکند گل ها
همیشه منتظر هستم
ز يك سیاره ، پیکي بر زمین آید
دری بر يك جهان تازه بگشاید
همیشه منتظر هستم که بالاتر رود فواره امید
نمی دانم شما هم مثل من هستید ؟

۱۳۵۵

ترانه ماه

ماه درخشد در آسمان شبانگاه
ماه دگر شعله‌ور به دامن دریاست
خواب گل سرخ‌ها به دامن مهتاب
نیمه شبان ، وه ، چه شاعرانه و زیباست.

□

ماه در قصر آرزو بگشاید
در دل شب‌های دیرپای زمستان
زنده شود در میان قصر و برقصد
آدمک برفی کنار خیابان .

□

ماه ، توای ماه
شاهد شب‌های شادی آور عشاق
شع شب افروز شاعران دل آگاه
همسفر کاروان رهرو شبگرد
مشعل رقصنده ، روی سنگر سوزان
همدم زندانیان عاصی بیدار

□

ماه ، توای ماه
گاه نهران پشت ابر تیره چرایی ؟
ابر که یادآور غم است و جدایی
بر من دور از دیار می دهد آزار...

□

ماه طلایی
پای بشر گرچه بر سر تو رسیده است،
داده ای از دست گرچه فر خدایی
باز تو زیبای جاودانه مایی
باز تو روشن ترین ترانه مایی.

۱۳۵۴

رگبار

رگبار ، رگبار
دریای وارون
از آسمان ریزد فرو بردشت و کهسار
ابر است ، می گرید چو دخترهای عاشق
رعد است ، می غرد چو مردان گرفتار
برق است ، می سوزد چو سنگرهای پیکار
رگبار ،
رگبار.

۱۳۵۵

برای شاعر بزرگ ، ابوالقاسم لاهوتی

بی قراری جاوید

به بی قراری جاوید آب های روان
به جهد روشن جان های بی قرار ، درود.
گذشتن از ره هموار کار آسانی است
چو نوشخنده در آن دم که بخت می خندد
خوشا چو آب روان ره گشادن و رفتن
ز روی سنگ حوادث که راه می بندد
رها شدن ز بلا،
دیگران رهانیدن
نهفته است در این نکته راز بود و نبود ...

□

به بیقراری جاوید جان لاهوتی
به جهد روشن آن مرد پایدار ، درود.

۱۳۵۶

بهار

چشمه از زیر سنگ جوشان شد
رود نیلوفری خروشان شد
بس که بشکفته لاله در کهسار
دامن کوه‌ها چراغان شد.

□

دل زباد بهار زنده شود
وز نوای پرندگان سحر
آدمی زاده چون پرنده شود
که گشاید بر آسمان‌ها پر.

□

دشت ، سبز است و سبزه رنگارنگ
باید از خانه سوی صحرا شد
یکدم آسوده از هزاران درد
چشمه شد ، رود گشت و دریا شد.

□

کاشکی هرچه می‌کنیم احساس
گیرد آهنگ و بر زبان آید
تا بگویم چگونه فصل بهار
یاد یاران مهربان آید.

۱۳۵۶

پرنده

پرنده تشنه نور است و عاشق آواز
گلی است شاد و شکفته که می کند پرواز
پرنده نغمه سراسر است
ترانه های پرنده - نوای شادی ماست.

پرنده را نکشید
پرنده های غزلخوان زنده را نکشید
که بی پرنده زمین است بی نوا و پریش
به یکدگر برسانید یاری ای مردم
که هر کسی شنود نغمه پرنده خویش.

۱۳۵۶

شبچراغ

شود آیا که گشایم در شادی بزرگ
و بخندم به غم امروزم ؟
عطش يك خبر خوش دل و جانم را سوخت
شبچراغم که به امید سحر می سوزم .

قصه‌ی «صبر و ظفر» هست پسندیده اگر
نرود دیده به خواب.
زندگی صبر چه داند ؟
چو تلاش است و شتاب
و من آن سنگ صبورم
همه بیداری و تاب .

۱۳۵۷

مژده

ز ابر تیره باران خواهد آمد
چه باران؟ آبشاران خواهد آمد.
بشوید خارو خس را از در و دشت
صفای سبزه زاران خواهد آمد
به کام تشنگان پر تکاپو
ز لال چشمه ساران خواهد آمد
مزن فریاد، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه، گر دل را کند تنگ؟
سحر گاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد
کبوتر، نامه زرین، به منقار
ز اوج کوه ساران خواهد آمد
غم هجران نماند جاودانه
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه تقدیر برخیز
فراز قله با تندر در آمیز
که بر این دشت خواب آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد
تلاش آن که در ره جان فدا کرد
به یاد رهسپاران ، خواهد آمد
نخستین پرتو صبح طلایی
سوی شب زنده داران خواهد آمد.

زمان شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو روی زمین است
و قرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

۱۳۵۶

من دیده‌ام

من دیده‌ام شکفتن گلها را
بر سینه‌های سنگی کهساران .
در جام سبز درهٔ عطر آگین
من خورده‌ام بهار ، می باران.

من رفته‌ام سپیده‌دمان بر کوه
تا بشنوم سرود شبانان را
من دیده‌ام بدامن جنگلها
سنبابه‌های کوچک شیطان را

من رفته‌ام به دشت گل آبی .
من دیده‌ام به برکهٔ مهتابی
قوی جوان چو دختر سیمین تن
رقصد بناز - رقص سرو گردن.

من دیده‌ام به پهنه دریاها
بد مستی شبانه طوفان را.

شبهای تار دردل صحراها
من دیده‌ام شراره سوزان را

من شهرابر دیده‌ام از بالا
آن قصرهای بی‌درو پیکر را
آن دشتهای وحشی سیمایی
و آن تپه‌های سرخ شناور را

از هر چه هست خوشتر و زیباتر
من دیده‌ام نگاه چو آتش را
من دیده‌ام محبت انسان را
من دیده‌ام نوازش و رنجش را

۱۳۴۱

به «آرش کمانگیر»

مرد ره

ابر تباهی چو پيله کرد به رگبار
رعد چوغرش نمود و برق درخشید
موج کف آلوده‌ای چو از کف دریا
برسر آن کشتی فرو شده پاشید
مرد چو امیدها ز بیم تلاطم
شیر دلی کو که دست و پا نکند گم ؟

ظلمت شبگاه و راه دور و بیابان
قافله گمراه و اختران همه خاموش
کوفته از رنج راه ، راهنوردان .
قوت زانوی خویش کرده فراموش
لحظه هستی گداز شبهه و تشویش
مرد رهی کو که بیدرننگ دودپیش ؟

شعله سرخ حریق از در و دیوار
رفت چو بالا میان همه‌مه دود
در دل آتش که هر که فکر فرار است
تا نشود زیر سقف سوخته نابود

کیست که خود را نموده پاك فراموش
تادگران را برون برد بسر دوش ؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان
در شب تاریك یأس ، مشعل امید؟
کیست که در کام مرگ رفته نترسد
پای شهادت نهد بشانه خورشید؟
کیست تواند به لوح سینه فردا
ثبت کند نام جاودانی خود را ؟

۱۳۴۱

اگر هزار قلم داشتم

فاخته

با نوای دور خود ای فاخته!
گو، که نقد زندگی را باخته؟
آنکه مست باده‌های بیغمی است،
یا کسی کز جام غم هشیار شد؟
آنکه با رؤیای هستی زیست خوش،
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد؟

۱۳۴۷

مرا ببخش

چو آفتاب طلایی نیمروز بهار،
دراز میکشد آرام روی بستر من.
به بستر ابدی،
کتیبه‌ای که پراز نقش خوبی است و بدی .
بیا توای نفس زندگی ، ای آزادی،
مرا ببخش ، ببخشم بزرگوارانه.
بجستجوی تواز آشیانه چلچله‌ای،
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه.
نداشت چیزی تا در رهت کند تقدیم.
بجز امید - امید بدون شبهه و بیم .

۱۳۴۲

پاسخ به پسرم بیژن

از چه می ترسم ؟

زمن می پرسى آیا از چه می ترسم ؟
من از وجدان فروشان سیه اندیشه می ترسم
ز حیوانات درنده
ز انسانی که بی رحم است و حیوان پیشه می ترسم
واین ترس است یا نفرت ؟
ز توفانى که راه کاروان بندد
ز تندرهای آتش زای شب
در پیشه می ترسم
به غم خو کرده ام ، اما
از آن غم ها
که در جان می دواند ریشه می ترسم .

نمی دانم چرا می ترسم از مرده ؟
چرا می ترسم از دلهای افسرده
ز چشمانی که بی نور است همچون شیشه می ترسم
و می ترسم
مبادا بچه ها و غنچه ها گردند پژمرده ،

ندیدد چهره‌ی شادی.
ز اشک مادران همیشه می‌ترسم.

تو پرسی
ترسد آیا شاعر امید و آزادی ؟
من از هر کس
که زیبایی هستی را کند نابود می‌ترسم
واز بدروود می‌ترسم .

۱۳۵۳

اگر هزار قلم داشتم

از چه می‌گیریم؟

از جنگ خون فشان کبوترها
این آیه‌های صلح و وفاداری
از رقص بی قواره میمون‌ها
از شادی سرشته زیبکاری
از آن جوان جلف جنایت جو
از پیر جنگ باره بی وجدان
از خنده گدای تملق گو
من گریه می‌کنم ز شما پنهان .

۱۳۵۸

ناخدای خفته

مگر سیلی پیا خیزد در این دشت
مگر رعدی کند غرش در این کوه
مگر امواج دریاهاى جوشان
بغلندروی جنگل‌های انبوه

مگر از هم بپاشد قلب خورشید
شهاب و شعله باردجای باران
مگر در يك شب تاریك وحشی
به راه افتند يك يك کوهساران

مگر از مشت انسان‌های عاصی
مگر از بانگ تندرهای پیکار
مگر از خشم اوقیانوس هستی
شود این ناخدای خفته بیدار

۱۳۳۹

متهم

ز جنگ عدل و ستم دادگاه ، پرغوغاست
میان کهنه و نو ، رزم بی‌امان برپاست
نشسته متهم آرام و بردبار و متین
بود دو مشعل چشمش ز کینه خشم آگین
شکوه چهره مردانه‌اش شگفت آور
نشسته آنطرف میز ، افسری دیگر
خزد دودستش چون مار روی پرونده
به متهم نظر افکنده می‌زند خنده
- « بیا و پند شنو افسر جوان هستی
تو از نژاد جهانگیر آریان هستی
یقین تو هم چومن از دوده‌ی شهان هستی
چه فخر برتراز این ؟ »
(متهم)

- « نام من مکن ننگین
که مفتخوار نیم ، اهل زحمت و هنرم
ز خانوادہ‌ی بی‌خانمان رفجبرم »

- « زتیر باران یاد آر و مرگ یارانت
مکن چنان که نمائیم تیربارانت

مخواه مادر پیرت سیاه پوش شود
به روی نعل تو شیون زنان ز هوش رود
دریغم آید از آن چشم مست و موی سیاه
دریغم آید از آن قد سرو و روی چوماه
که صبح فردا در خاک و خون فرو غلتد
ز اشتباه گذشته بیا و پوزش خواه
مگر که گردی مشمول عفو شاهنشاه «
(متهم)

«هزار مرتبه بهتر برای من مردن
که پیش دشمن غدار خم کنم گردن»

– «کتاب های تو حاکی است از خیانت تو
که هست هر ورقش برگه‌ی جنایت تو
کن اعتراف که هستی مبلغ آنها»
(متهم) – «در اولین ورق هریکش کنم امضا»

– «درون دسته‌ی اشار ، گو چه می‌خواهی ؟
(متهم) – «نجات مردم ایران ز ظلمت شاهی»

– «علیه سلطنت اقرار می‌کنی به قیام
جزای جرم و قیام تو کم بود اعدام
ز شرم سرخ شدی؟»
(متهم) – «سرخ گشتم از شادی
که سربلند دهم جان به راه آزادی»

□□□

هنوز منظر صبح است سایه و روشن
ز دور ، باد سحرگاه می زند شیون
چودیه های سیاه است تیرهای کهن
ستاده بر سر آن تپه پشت یکدیگر
طناب پیچ به هر تیر گشته يك پیکر
ز پشت بسته به زنجیر دست آن دسته
به امر تیره جلاد چشمشان بسته
ولی دهان همه باز با نوای سرود
سرود زلزله آور، سرود خشم آلود
سرود زان سر و زین سر، صدای غرش تیر
شوند خامش و خونین دلاوران اسیر
میان آن صف خونین افسران دلیر
هنوز متهم ستاده بردبار و متین
بسان پیکره ی عزم - عزم پولادین
بد نعره گوید:

«خورده است تیرتان به خطا
هنوز زنده ام و زندگی بود از ما
زنید تیر دگر
باد جاودان ایران!»

خموش گشت صدایش که سرزند توفان ...

۱۳۳۴

ستاره قطبی

بخند بر من پرسوز ، ای ستاره‌ی قطبی
 تو التهاب چه‌دانی که روشنائی سردی؟
 من آن شراره‌ی سوزان قلب گرم زمینم
 تو آن ستاره‌ی آسوده‌ی سپهر نوردی
 چه سود آنهمه زیبائی خموش فسونگر
 اگر نداری سوزی ، و گر نداری دردی؟
 چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
 اگر که نیست امیدی ، و گر که نیست نبردی؟
 نمی‌دهم به تو يك لحظه عمر کوتاه خود را
 هزار قرن اگر زندگی کنی و بگردی.
 متاب بر من بی‌تاب ، ای ستاره‌ی قطبی
 که من شراره‌ی گرمم ، تو روشنائی سردی

۱۳۳۶

قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش
برای آنکه برآید سپیده‌ی گلرنگ
بد پیشواز سحر کاروان به راه افتاد
ستیزه‌جوی و دلاور ، بری زبیم و درنگ.

عقاب سرکش مغرور در دل توفان
پرید تا افق دور ، پر زد و افتاد
هزار سال اگر پست زندگی میکرد
نداشت ارزش یکدم که با شرف‌جان داد.

بخواب آرام ای قهرمان آزادی
که فخر مرگ تو از زندگی است زیباتر
رسد چو روز بهین ، نسل‌های آینده
به افتخار تو سازند پیکر مرمر.

به خون پاک تو سو گند ، مردم ایران
زدشمن تو بگیرند انتقامت را
به فصل تازه‌ی تاریخ ، دست رزمنده

به خط زر بنویسد خجسته نامت را.
سرمنار تو ای قهرمان آزادی
بیادگار فروزند مشعل جاوید
شکفته گردد گل‌های آرزوهایت
به کام مردم رزمنده سرزند خورشید.

سنجاب‌ها

روزان ابری
سنجاب‌ها روی درختان سپیدار
رقصی چه پر افسانه دارند
سنجاب‌ها همچون پرستوی بهارند
این هردو چون من بی‌قرارند
پیوسته گرم جست‌وجو‌ها....

شاید که آن‌ها هم‌چو من چشم انتظارند
تا بشکفد خورشید زر تار
تا بگذرد ابر سیاه کار.
آه ، ای گریزان روزها
ای آرزوها .

۱۳۵۳

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گرانبار است
بود درمان.

برای من
که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم رویا فرو رفتن
بود آغاز بیداری بی پایان
مکن از خواب بیدارم .

۱۳۵۵

صدایی گوید

صدایی گوید از آن سوی دریاها
که تا کی می‌نشینی منتظر ، برخیز!
مسافرها شتاب آهنگ ، راهی سفر گشتند
کشتی‌ها همه رفتند
و موج آرزوها تا فلك رفتند و برگشتند
تو که شیدای توفانی
ز خاموشی جنگل‌ها
ز روح ساکت صحرا گریزانی
چرا در گوشه‌ای آرام می‌مانی ؟

صدایی گوید از آن سوی دریاها
که برخیز ای مسافر ، وقت رفتن شد
گذشتی از بیابان شبانگاهی
رها گشتی ز تاریکی و گمراهی
کنون بالای دریا ، ماه روشن شد.
در این وادی خارآلود
بهاری هست و پائیزی

و يك موسيقى شاد و غم انگیزی
كه در جنگ است با تقدیر
تو تا آن لحظه‌ای زنده
كه با آهنگ نیروبخش سازنده
به يك كس یا كه بر نسل كنی تأثیر
و گرنه رفتن و ماندن چه يكسان است.
درخت از میوه ارزنده است
وارزشمندی انسان ، ثمر بخشی انسان است ..

صدایی گوید از آن سوی دریاها
چه خوشبختی كه در غوغای هستی ، نیستی تنها.
مرداد ۱۳۵۹

دوری و دیدار

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
شفق شکفته و خورشید خفته بود آرام
افق بنفش و شفق سرخ و زرد و نارنجی
ابرها گلغام
آسمان صد رنگ

چونا گهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
پرنده‌های طلایی ترانه می‌خواندند
با هزار آهنگ
و می‌شد آن همه آهنگ در دلم تکرار
هزار خاطره در پرده سیاه و سفید
غم نهفته آن روزگار آشفته
شرار خنده و سیلاب اشک و موج امید
هزار آرزوی مست و شعر ناگفته
دویدن و نرسیدن
رسیدن و رفتن
همیشه «ما» و «شما» گفتن و نگفتن «من»
هر آنچه نامش يك عمر زندگانی بود

و خوابهای جوانی که آسمانی بود -
شکنج و شادی بی حد دوری و دیدار
راههای سفر ...

چونا گهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
به خویش گفتم برخیز و بر زمانه نگر
که می‌رود به ستاره، که می‌رسد به بهار.

شهریور ۱۳۵۹

ترانه بهاری

بگشا دریچه‌ها را
در کوچه‌ها بهار است
چون روح من پرستو
شیدا و بی‌قرار است

بگشا دریچه‌ها را
تا باد صبحگاهی
بوی بنفشه‌ها را
با خود به خانه آرد

بگشا دریچه‌ها را
بنگر چه پر ترانه
بلبل عروس خود را
بر آشیانه آرد

بگشا دریچه‌ها را
بنگر چگونه درباغ
هر شاخه‌ی جوانی
صدها جوانه آرد

وزهر جوانه روید
برگ و شکوفه کم کم
تا شاخه‌های پر بار
بر سبزه‌ها شود خم
برخیز و کن تو دل را
خانه تکانی از غم

هر لحظه بهاری
يك جشن روزگار است
نیروی نو گرفتن
آیین نوبهار است.

۱۳۵۷

شکیبایی

ز راه دور ناهموار
به سویت آمدم غرق تمنا ، ای شکیبایی
شکیبایی
برویم باز کن در را
که می‌خواهم در آغوش بیاسایم
که می‌خواهم به زانویت نهم سر را
و يك لحظه غم و شادی هستی را برم از یاد.
ز روی صخره سخت تکاپوها
ز بسکه رفته‌ام بالا
شدم خسته.
ولی جان همچنان شیدای پرواز است
چون مرغان صحرایی.
نوازش کن مرا آهسته آهسته
که از فوبال و پر گیرم
که باز آماده برخیزم
و چون باغ بهاران زندگانی را ز سر گیرم
که راه نیستی - بی کاره خفتن‌هاست
و هستی در شکفتن‌هاست.

گلبنگ نو

قناری طلایی رنگ.
اگر شعر من استی
هرگز از هستی مشو دلتنگ
به یاد آور بهاران را
به یاد آور سرود آبخاران را
شکوفایی رنگارنگ بستان را به یاد آور
شکيبائی گرم باغبانان را به یاد آور
نهال میوه می کارند
بی آن که بیندیشند
که آیا عمرشان کوتاه تر از عمر درختان نیست؟

و آیا قطره دریای جاویدان شدن
تقدیر انسان نیست؟
گاهی هم قطره دریایی است
که آغازش بود پیدا و پایان نیست ...

قناری ، ای قناری
نغمه‌ها سر کن
جهان گلبانگ نو دارد
توهم آهنگ دیگر کن.

۱۳۵۶

در جنگل سبز زمستان

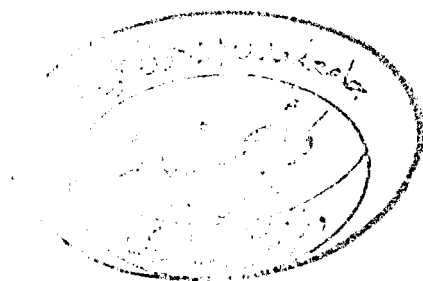
در جنگل کاج زمرد
در جنگل سبز زمستان
مرغان رنگین خوش آهنگ
پنداشتند آمد بهاران .

چون قصر افسانه است اینجا هر درختی
در زیر مه ، گاهی نهان ، گاهی پدید است
جنگل ز برف نقره گون
دریاچه ی قو ی سپید است
یا آبخیز کوهساران ؟

در جنگل کاج زمرد
آرام هر سوره سپارم
از پاکی سرد هوا
وز عطر تند کاج ها
من مست مستم .

یکدم نیندیشم بد و بیروز و بد فردا
بی خود ، ز خود ، امروز هشتم
هرچند دانم بی غمی
سازش ندارد
با بی قراران .

۱۳۵۳



باز می گردی

تو روزی باز می گردی
تو بباد سحر گاهی کهساران
تو با امواج دریاها
تو همراه بهاران

باز می گردی
ومن چشم انتظار استم.

تو پیک گرمی رستی و می دانی
که از سردی چه پثرمان می شود انسان
نمی گویم ز سردی هوا

از سردی دلها

ز سردی سخن هایی که خش خش می کشد در گوش
ز یخبندان دل های چراغ عشقشان خاموش
تو می دانی چه بیزارم
منی که پر شرار استم.

درون سینه‌ام فریاد خاموشی کند تکرار
تو همچون اخگری از دور
تو همچون اختری پرنور
در آغوش شهاب نیمه شب‌ها باز می‌گردد
به دیدار رخت امیدوار استم.

۱۳۵۴

آمد و رفت

دختر گل فروش بود ، بهار
دختر گل فروش آمد و رفت
چشم بر هم زدیم ، در صحرا
لاله سرخ پوش آمد و رفت
از جوانی چگونه یاد کنیم ؟
نغمه هایی به گوش آمد و رفت
یا که بود آن ستاره روشن
که به صد جلوه ، دوش آمد و رفت
یا که آن چشمه بهاری بود ؟
که خروشان به جوش آمد و رفت ؟

پشت سر بنگرم به سایه خویش
که عجب سخت کوش آمد و رفت
صد ره افتاد و باز هم برخاست
در تکاپو ، به هوش آمد و رفت
سوی فردای تابناک بزرگ
سرکش و پر خروش آمد و رفت
نغمه شد ، نعره شد ، هیاهو شد
تا نگویی خموش آمد و رفت

يك انسان گم شده

يك انسان گم شده با این نشانی ها :
چو می خندید دنداننش تگرگ سیمگون می شد
چو پنهان گریه می کرد او
دو قایق غرق خون می شد.
گاهی از عشق پرشوری در آتش بود
گاهی چون کودکی در انتظار يك نوازش بود
و گاهی بی امان در رزم و کوشش بود.

و گاهی نیز چون فیل کهنسالی
گرفته بارها بر پشت
با آن طاقت خاموش فیلانده
بزیر افکنده سر می رفت در کوه و کمر ،
سلانده ، سلانده

گاهی مانند چوب نازك کبریت
آتش آرزو می کرد
و گاهی نيك بختی را
میان سکه های خرد چرکین ، جست و جو می کرد

يك انسان گم شده با این نشانی‌ها:
که گاه راه رفتن پرده‌های ابر را با سرعقب می‌زد
و بایک گام روی رودهای پهن پل می‌بست .
گاهی بال و پرش را باز می‌کرد ...
فراسوی افق پرواز می‌کرد...

گاهی با آتش جان ، بوسه بر فرزند می‌زد
گاهی در سنگری برمرگ خود لبخند می‌زد
سرود نسل‌ها می‌شد
ز نابودی رهامی‌شد...

يك انسان گم شده اینسان
ببینید او نگشته در شما پنهان ؟

۱۳۴۴

انگشت‌ها

انگشت‌ها چو شاخ درختانند
دارای برگ و بار فراوانند.
آن ده در گشاده که صائب گفت
انگشت‌های کاری انسانند.

انگشت‌های پر هنر حساس
کافسون کند ز نغمه خدایان را
دنیای رنگ را بهم آمیزد
مد جان دهد صحیفه بی جان را.
ریزد بروی دفتر جاویدان
اندیشه‌های عالی انسان را

انگشت‌های مادر هستی ساز
انگشت‌های خفته به گهواره
انگشت‌های قاتل هستی سوز
انگشت‌های وحشی آواره
انگشت‌های بی هنر بی کار
انگشت‌های حیلہ گر غدار

انگشت‌های ماهر زحمتکش
انگشت‌های محکم عصیان‌گر
انگشت‌های سوخته در صحرا
انگشت‌های دوخته بر سنگر
انگشت‌های دیگر و صد دیگر ...

می‌بخشیم سؤالم اگر بی‌جاست
انگشت تو ، کدام يك از اینهاست ؟

۱۳۴۵

پسرک خموش

صبحدم ، ای دختر فیروزه چشم
در سبد از باغ چه آورده ای ؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست.
هاله پیراهن نیلوفری
بر تن زیبای بلورین تو
برده دلم را ز دست.

سرخ نشو ، روی نگردان ، ز تو
من که خود از شرم خموشم هنوز ...

آه ، تو ای دختر فیروزه چشم
کاش خبر داشتی از شادی ام.
روز نخست است که در زندگی
موی ز رخساره ترا کشیده ام.
با سبد گل ، به رد سینه نوشت
روی بهشتی تو را دیده ام .

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی - ای پرومته
من می پرستم آن دل پر آتش ترا
آزادگی ، عذا بکشی ، کوشش ترا.

روزی که پیش تخت خدای ستم گری
سررا بلند کردی و گفتی عدالتم
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب
بر پرتگاه صخره‌ی دریای دور دست
زد برق آتشین به تنت تازیانه‌ها
گرد شکنجه‌های زمان برسرت نشست
هر لحظه گفت کبر خدایی به گوش تو
يك «ند» بگوی و سلطنت آسمان بگیر
اما سرتو در ره تسلیم خم نشد.

ای آتش مقدس - ای عاصی دلیر،
من می پرستم آن دل عصیان گر ترا
و آن روح در مبارزه تاب آور ترا.

فرشته بی بال

چو برف رختش و چون آفتاب رخسارش
نگاه کرد زن مهربان
به چشم های درشت و سیاه مرد جوان
به فکر رفت فرو
کیست او ؟
که می شناسم و رفته است نامش از یادم
شکفت در نگه او، نگاه مرد جوان
«پزشك كودكى من
درود بی پایان»

پزشك در پس آن چهره
روی نوزادی
بیادش آمد و شادی اولین دیدار.
شکوه گام نخستین کودکانه او
دویدنش به دبستان
شکفتش جو بهار ...

هزار كودك ديگر بياد او آمد
كتاب عمر ، سراسر به ياد او آمد
كه بود هر ورقش سرگذشت يك كودك ...

پزشك داند و مادر، چه رازهاي بزرگ
كه در طبيعت هر كودكي نهان باشد
جهان كودك كوچك چه بيكران باشد
حقيقتي است كه هر طفل يك جهان باشد

به خنده مرد جوان گفت
پزشك كودكي ام ، اي فرشته بي بال
شما ز لطف نگهبان كود كم باشيد
پدر شدم امسال.

۱۳۴۵

می خندید

شب شوق آور بهاران بود
به رخ زهره ، ماه می خندید
آن درخت جوان زردآلو
پای تا سرشکوفه باران بود
چشم سبز گیاه می خندید.

پیرمردی رخس چو آتش سرخ
در خم و پیچ راه می خندید
خنده اش موج می زد و می ریخت
روی ریش چو آبشار سپید ...

خنده در کودکی فراوان است
در جوانی چه خنده ارزان است
سایه ی خنده با گذشت زمان
کم تر افتد به چهره انسان
آن شب آن پیر مرد ، مانند
کودك بی گناه می خندید .

مست می بود یا که مست بهار
یا به یاد جوانی دورش
یا به کوتاهی فسانه‌ی عمر
یا ز شادی روزگار وصال
یا به روز سیاه می خندید؟

رفتم و تاکنون نمی دانم
خنده پیرمرد بهر چه بود
آن شبانگه که ماه می خندید؟

۱۳۴۴

به جنگل‌ها

به جنگل‌های پائیز
به جنگل‌های زریپوش
به جنگل‌های زیبای غم‌انگیز
به جنگل‌های خاموش
به جنگل‌ها
به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من.
گذشتم از پلی
ویران شد آن پل
گذشتم از بهاران پراز گل.
کنون چون موج سرگردان دریا
به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من.
صدای پر شکوه آشنایی
مرا می‌خواند از دور
بسوی آن صدا
آرام و مغرور
به جنگل‌های غرق سایه روشن

به جنگل‌ها
به جنگل‌های تنها می‌روم من ...

پیچد صبحدم عطر سرودم
به جنگلهای انبوه مه‌آلود
بگوید ره‌گذاری
در این جنگل کسی بود ...

۱۳۴۳

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد
هر بار روی خاک
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندید
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه دور از کلاغ را ؟

۱۳۵۳

ستم‌پیشه را اگر ببخشی خطاست

بسا زندگی‌ها بود مرگبار
بسا مرگ‌ها، زندگی آفرین
بسا شوره زاران که گلزار شد
بسا شد که پوسید خرم زمین
بسا بردگانی که گفتند «نه»
و زآن «نه» گسستند زنجیر خود
بسا رادمردان که مردند اسیر
چو پنهان نمودند شمشیر خود.

بسا شد که دژخیم خونخواره‌ای
به حکم زر و زور بر شد به تخت
بسا شد که از جنبشی خصم کوب
شد آزاد يك ملت شور بخت.

ستم‌پیشه را اگر ببخشی خطاست
در عصیان نباید خطا کار شد
نخواهد دگر خلق رزمنده‌ای
که از خواب اعصار بیدار شد.

شفق دریایی

حریر موج می‌پیچد بدست و پای جنگلها،
که میرقصند در آئینه دریا.

درخت کاج ساحل

باهزاران سوزن سبزش،

پرندابره‌های پاره را آرام میدوزد.

چو میسوزد شفق از دور

ستونی از طلا

دریای آبی را

دهد با آسمان پیوند

و در آغوش هر موجی،

تن لرزنده خورشید میسوزد.

چو میسوزد شفق از دور،

کاکائی، دختر مرغان دریائی!

که بی آرام و زیبایی،

بیفتی فارغ از هردرد و غم در بستر دریا.

بد آزادی تو رشك آیدم، زیرا

که گسترده است در زیر پرت سرتاسر دریا.

نداری باکی از تنهائی و توفان
که در پیش تو راه آسمان باز است.
و راز هستی‌ات پرواز و پرواز است...
چو خورشید درخشان ، در پس دریا شود پنهان،
بسوی جستجوی نو ،
بگیری زیر پر پهنای دریا را.
شوی ای مرغ كوچك ،
همچو آن كودك،
که در ساحل دود خندان
که جوید آفتاب صبح فردا را ...

۱۳۴۹

برای پسر م ، مهرداد

در سایهٔ بال کبوترها

می‌نشینی روی زانویم
می‌زنی گل‌های سرخ بوسه‌ها را بر سر و رویم
پیش خود آهسته می‌گویی
مادرم باید جوان باشد
همیشه شادمان باشد.

با خیال کود کانه
می‌روی يك لحظه در دنیای رویا و فسانه:
«... می‌شوم مرد بزرگی
می‌روم تنها به جنگل با تفنگم
می‌کشم بی‌ترس ، هر حیوان وحشی را
که می‌آید به جنگم

می‌روم روی درختان
می‌زنم فریاد تا جادوگر جنگل بترسد.
تا که از وحشت دهد جان
می‌ربایم سبزی جاوید جنگل ،
عطر گل‌ها را

اگر هزار قلم داشتم

تا بنوشد مادرم

تا شادمان باشد

جوان باشد همیشه.

می شوم دربانوردی

يك شب مهتاب او را می برم در زیر دریا

زان همه گل های رنگارنگ زیبا

وز صدف ها

قصر می سازم برایش

تا در آنجا

باشد آسوده ز هر اندوه و دردی»...

ناگهان چشم سیاهت

می درخشد از امیدی:

«... می شوم کیهان نوردی

می برم مادر، ترا بر آسمان ها

تا میان اختران باشی

جوان باشی همیشه»

کودکم، آرام جانم،

من جوانم

جاودانم

در میان اخترانم

لحظه شادی که تو

در سایه ی بال کبوترها

می نشینی روی زانویم

می زنی گل های سرخ بوسه ها را بر سر و رویم.

روح پائیز

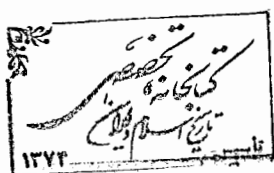
درون جنگل پائیز ، کیست می نالد ؟
که ناله های شبانگاهی اش ، غم انگیز است
چو آفتاب بر آید
درون جنگل پائیز کیست می خواند ؟
که نغمه اش ز هزاران فسانه لبریز است
روح پائیز است
چو با نسیم رود صبحدم به گردش باغ
درخت ، آن همه زنگوله ی طلائی را
به لرزه آورد ورقص خود کند آغاز
در آخرین دم شادی واپسین روزان...

در آستان غروب
چو دست پیرزنان
برگ های خشك خزان
به گشت باد ، چمنزار را کند جاروب
و جنگل شب از آن دورها بنالد باز...

پاسدار استوار

ای پاسدار استوار میهن من!
 بنگر ستیغ صبحگاهی گشته روشن
 خفاش شب بال سیه درهم کشیده
 صبح نخستین روی کهساران دمیده
 يك لحظه دیگر صبر کن با چشم بیدار
 تا جان سپارد پیش چشمت این شب تار
 حس می کنم دشواری بی خوابی ات را
 آن ره نوردی ها و آن بی تابی ات را
 ای پاسدار استوار - ای خلق مغرور
 باور مکن کز رنج و پیکار توام دور
 تا روی نعش دوستان دشمن به کام است
 جنگ جوانمردانه تو ناتمام است
 مگذار ، مگذار آتش عصیان بمیرد
 مگذار آن مار سیه نیرو بگیرد
 سرکوب کن او را که راه چاره این است
 ای دست بسته ، خون رگهات آتشین است
 هنگامه رزم تو ، ای خلق سرافراز
 ره سوی فردای درخشان می کند تا:

اجازه بدهید آشنا شویم



در آغوش صفاهان
شهر زیبای هنرمندان

نمیدانم چه روزی در چه سالی بود
به دنیا آمد آن نوزاد.
صدایی گفت با فریاد:

«من دختر نمی‌خواهم
گذاریدش به زیر تشت
در دسر نمی‌خواهم»

ولی دست پراز مهری که نفرین خدایان بود
(درود جاودان بادش)
نهان آن بچه را پرورد و غمگین بوسه‌ها دادش.

نخستین روز چون کودک به مکتب رفت
شتاب آلوده و خاموش
به دیوار اتاقی شد سه خط منقوش:
«این خط، این نشان - این شاهد بالاش»

اگر در عمر خود روزی شناسد او الف از با
عوض خواهم نمود آن روز نامم را»

□□

شبی در خانه شد جنجال
فزون شد سن دختر بچه چندین سال
که بختش وا شود فردا
طلاها ، خوانچه ها ، رقاصه ها ، زن ها ...

پسرهای جوان دور و بر داماد
آهنگ «مبارك باد»

تمام خانه را گشتند
تمام شهر را زیر وزبر کردند
عروس گمشده آخر نشد پیدا.
زنان بر سر زنان گیسوی خود کردند
عروسی شد عزا
مردم پراکندند.

غروب از کنج پستویی
ز زیر بقچه های بسته صندوق
برون آمد پرستویی.

بد ده می رفت او هر سال تاستان
هوای تازه و صحرای عطر افشان
غبار گله و دود اجاق و نغمه چوپان
میان دشت و صحرا

چون کوه ها عریان
خوراکی ها گران
انسان و غم ارزان
چو نرخ رایج سرتاسر ایران ...

سحرگه دخترک در جستجوی آفتابی شد
امید و اضطرابی شد
عقابی شد
پرید از آشیان بیرون.
کنون دور از وطن

يك شاعر چشم انتظار است او
به فردای بزرگ امیدوار است او.

۱۳۴۴

تهران و جنگ

بال سیاه و مدهش اهریمن جنگ
افتاده سنگین بر سر شب‌های تهران
تنها چراغ روشن شهر
ماه است ، ماه کهر با رنگ
سوزد فراز بام ناپیدای تهران.
تهران تاریک
تهران خاموش
زیبای پر صبر سیه پوش.

تا بد چو خورشید سحر بر کوه البرز
بر آن همه برف طلایی
دل گر نگرده عاشق شیدای تهران
دل نیست ، سنگ است
اما چه جای عشق بازی با طبیعت
امروز جنگ است.
از سرنوشت میهن و مردم ، جدایی
ننگ است ، ننگ است.

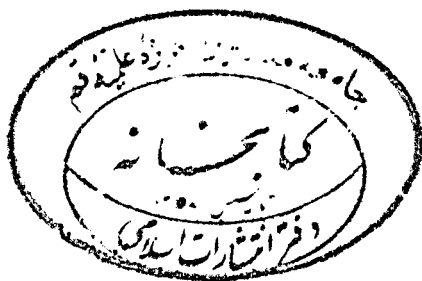
مائیم وایران
دریای خشم و خون و توفان
ننگ است سنگ ساحل آرام بودن
با این همه ایثار محرومان عاصی
ننگ است خود بین بودن و خود کام بودن.
کی می توان در خانه شب آسوده دل خفت ؟
وقتی هزاران هموطن بی خانمانند
آوارگان جنگ ، جنگ بی امانند.
امروز هر سو بنگری
با فخر گوید مادری:

« فرزند من هم
مردانه در راه وطن جنگید و جان داد. »
آن کودک شش ساله پول قلکش را
دیدم برای جبهه رزمندگان داد.

بگذار آن « بدنام تکریتی » بفهمد
بگذار تا دنیا بداند
ما نسل پیکار و امیدیم
ما وارثان قهرمانان شهیدیم.
در کشور ما قهرمان زنده کم نیست
ایران دگر محکوم خواری و ستم نیست
این سرزمین ترس و تاریکی و غم نیست.

تهران تاریخ آفرین !
تهران مغرور
بینم که شب‌هایت شود دریاچه نور
شب‌های تو
شب‌های ایران
امید ما - پیروزی فردای ایران.

دی‌ماه ۱۳۵۹



آبادان آتشناك

درود ای مرز نام آور

ای آبادان

تو ای شهر غیور قهرمان پرور

تو ای دروازه پیروزی ایران

که فخر و ثروت مایی

شکوه و شهرت مایی

ای آبادان آتشناك

تو آن رزمنده مغرور والایی

که از دشمن نداری باك

هر ایرانی که در دل عشق پرشور وطن دارد

نفس در سینه، تا جان در بدن دارد

در این رزم مقدس با تو همراه است

که ایرانی وطن خواه است

و ایران هیچگاه سر خم نکرده نزد خونخواران

بسا چنگیز و تیمور و هلاکوها به خود دیده است

ز دژ خیمان نترسیده ست

به پا استاده چون البرز و با جلاد جنگیده‌ست.
همیشه پرچمش بالا ، و بالا بوده آوازش
کنون بنگر به کرمانشاه و خونین‌شهر و اهوازش
به دیگر جبهه‌های گرم پیکارش
به شهر و روستاهای پرایتارس
به همکاری سنگرها
به سربازان جانبازش
به مردان و زنان زندگی سازش
که بانام وطن
مردانه می‌جنگند با دشمن .

ای آبادان
سرود فتح را سر کن
خروشان ترشو و آهنگ دیگر کن
بگو ما دشمن جنگیم
بگو ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم
ولی خصم تجاوزگر
اگر زین بیشتر
در سرزمین ما بریزد خون
شود مغبون .

به خشم آتشین مرد و زن سو گند
به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته
به آیین شهیدان وطن سو گند
که آخر نعش دشمن را
به خواری افکنیم از خاک خود بیرون .

ای آبادان
چراغ ساحل کارون
بشارت آور از پیروزی ایران.

۲۸ مهر ۱۳۵۹

بگو ای رود!

تو ای رود هزاران ساله ،
ای گهواره بی تاب ماهی ها
به ساحل های آرامت
شب عشاق را

دیداریاران را بیاد آری ؟
نواز شها و رنجشها ،
لبان بوسه باران را به یاد آری ؟



سحر گاهان ،
نوای دور چوبانها ،
و گشت گله ها در سبزهزاران را بیاد آری ؟

غروب گرم تابستان ،
شنای بچه ها ،
بازی باران را به یاد آری ؟

تو ای رود هزاران ساله ، ای تاریخ طغیانی
که هستی بی سخن گویا
به یاد آری توزردشت پیمبر را ،

به یاد آری تو دارا و سکندر را،
به یاد آری تو فردوسی جاوید سخنور را ؟
و مزدك آن شهید دادگستر را



بگو ای آب آتشنا،
به یاد آری تو میعاد دلیران را ،
فرار نیمه شبهای اسیران را ؟
فرو افتادن پر شیهه‌ی اسبان ،
زدو خورد سواران را به یاد آری،
شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را به یاد آری؟

بگو ای رود طوفانی،
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل انسانی،
در این دنیا
گناهی هست شرم آورتر از کشتار انسانها ؟

۱۳۵۷

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست ، خواهم گفت
همیشه جستجو کردن
جهان بهتری را آرزو کردن ...
من از هر وقت دیگر بیشتر امروز هشیارم
به بیداری پراز اندیشه‌ام
در خواب بیدارم.
زمان را قدر میدانم
زمین را دوست میدارم.
چنان از دیدن هر صبح روشن میشوم مشتاق ،
که گوئی اولین روز من است این ،
آخرین روز است
درود شادی‌ام با درد بدرودم درآمیزد
میان این دو آوايك هماهنگی مرموز است.
در این غوغای افسونگر ،
چو مرغان بهاری بیقرار ستم.
دل میگیرد از خانه
دل میگیرد از افکار آسوده
واز گفتار طوطی وار بیهوده.

دلم میگرد از اخبار روزانه
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد
نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی—
فضای باز میخواهم
که همچون آسمان ها بیکران باشد
و دنیائی که از انسان نخواهد قتل و قربانی ...

۱۳۵۲

من قناری نیستم

من قناری نیستم تادر چمن خوانم ترانه
از چه میخواهی ز من شعر لطیف عاشقانه ؟
آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کو هم
شعله بر کاغذ زند هر حرف شعرم.
من سرود خشمناك يك گروهم
يك گروه عاصی از صبر خسته
چشم باز و دست بسته .
درد آنهارنگ دیگر دارد و آهنگ دیگر ...



نیستم از سرنوشت میهنم يك لحظه غافل
گرچه دورم
شاعر دوران دشوار عبورم
شاعر نسلی که جنگد ضد افیون و اسارت.

گر صدایم ره نیابد بردلی ،
پندار لالم
با هزاران چشم می بینم جهان را
تا نپنداری که کورم.
شاعر دوران دشوار عبورم
شاهد عصری که نوگردد زمانه ...

به دکتر سیمین دانشور

با یاد هما

غزل شیراز

ای شهر شعر و دانش و افسانه ، شیراز
وی سرزمین مردم فرزانه ، شیراز
پر سبزه و پرسرو و پرنارنج و نرگس
ای در جهان زیباترین گلخانه ، شیراز
پیغمبران شعر ما در گلشن تو
کردند چون مرغ بهشتی لانه ، شیراز
کافی است گویم آمدم از تخت جمشید
تا گیرم از هر کشوری پروانه ، شیراز
سرمست جاویدان شود هرکس که نو شد
از آب رکن آباد يك پیمانه ، شیراز
ای تا ابد بادا خرابات تو آباد
با مردم آزاد از بیگانه ، شیراز
نو آفرین باش و گل افشان و غزل ساز
شیراز ، ای شیراز ، ای جانانه ، شیراز.

۱۳۴۴

دادگاه

جهان جاوید

از من حساب می‌خواهید ؟
شما که حکم گزاریید و من که محکومم
برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید ؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.



جهان جاویدان

شما که پیکره سازید و با مهارت تام
ز عشق و رنج سرشتید پیکر مارا
شما که روز ازل با هزار افسانه
به دست آدم دادید دست حوا را
شما که پیر قره‌نید خوب می‌دانید
که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گریستم و بی‌گناه زدم فریاد
فغان و گریه‌ام آغاز آشنائی بود.
و لحظه‌ای که به روی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنائی بود

بسر رسید چو بازی با عروسک‌ها
شدم سراپا بازیچه‌ای به دست شما
مگر مرا دگر از دستان رهائی بود؟

□

منی که راهب عاصی راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسائی بود
منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه سرا ، سنگر آشیان هستم
منی که رهرو وادی بیکران هستم
و هیچ گاه سرم خم نشد زرنج شما
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما
برای همچو منی دادگاهتان از چیست؟
جهان زیبا ،

من عاشق شما هستم

اگر که عشق گناه است

من گنهکارم .

دهید هرچه توانید رنج و آزارم.

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقدس نصیب هرکس نیست.

۱۳۴۵

زندگی در کمند من باشد

جام تلخ شکست نوشیده
جامه‌ی فخر فتح پوشیده
من سوار سمند زندگی‌ام.

پشت سر، راه پرنشیب و فراز
رو برویم فضای مبهم باز
چشم بر راه رهسپاران
قلدهای بلند زندگی‌ام.

چو رسم برپادگان دلیر
من هم از اسب خود پیاده شوم
پیش یاران پر محبت و پاک
کودک مهربان ساده شوم
باتبهکار میکنم پیکار
که چنین است پند زندگی‌ام

چاره درد نیست نالیدن
همچو بیدی زیبا لرزیدن
کامکاری به چنگ دشواری است
کیست آنکس که می‌تواند گفت
در امان از گردن زندگی‌ام.

عاشقم ، عاشق خزان و بهار
عاشق شعر و عاشق دیدار
خورده‌ام گرچه نیش‌ها بسیار
عاشق نوشخند زندگی‌ام.

زندگی در کمند من باشد
نه که من در کمند زندگی‌ام.

مژده

زابر تیره باران خواهد آمد
چه باران آبخاران خواهد آمد

بشوید خارو خس را از درو دشت
صفای سبزه زاران خواهد آمد

به کام تشنگان پرتکاپو
زالال چشمه ساران خواهد آمد

مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه گر دل را کند تنگ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد

کبوتر ، نامهی زرین به منقار
زاوج کوهساران خواهد آمد

غم هجران نماند جاودانه
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپهی تقدیر برخیز
فراز قله با تندر در آمیز
که بر این دشت خواب آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد

تلاش آنکه در ره جان فدا کرد
بیاد رهسپاران خواهد آمد .

نخستین پر تو صبح طلایی
سوی شب زنده داران خواهد آمد

زمان ، شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو ، روی زمین است
وقرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد .

«این خورشید است که زمین و آنچه را در اوست
پاکیزه میدارد، و اگر او نبود، دیوان جهان
را می‌آلودند و ویران می‌کردند».
اوستا

سرود آفتاب

ای آفتاب
نهال جان مرا پرکن از جوانه‌ی مهر
ز عطر روشنی خویش شاخ و برگش ده.
اگر که برگ‌ی از آن خشک شد زسایه‌ی درد
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگش ده.

□

ای آفتاب فروزان ای آفتاب بزرگ
به تار بود وجودم بتاب و پاکم کن
چو آسمان سحرگاه تابانم کن
ز شعله‌های درخشان خود نشانم ده
جزیره‌های طلائی صبح فردا را.

□

زمانه سیل عظیمی است
— سیل بی رحمی است
که بی تلاش اگر لحظه‌ای زیا افتیم
به شط تار تباهی فروبرد مارا ...

□

به من تلاش بیاموزای آفتاب امید
که در مبارزه با دیوهای ظلمت و ظلم
چنان شوم پیروز
که رهسپار شوم چون بهار جان افروز
به سرزمین بزرگ شکفتن جاوید

نغمه گل سرخ

من گل سرخم ، گل سرخ معطر .
در دلم خورشید دارد آشیانه .
چند روزی غنچه بودم
با شکوه شرم و ناز دخترانه ،
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم



صبحگاهی ارغوانی ،
روی سرخم شد فروزان
چون گل آتش شکفتم .
مست عطر خود شدم
سرشار از شور جوانی.



رنگها در پیش چشم جلوه گر شد
روحم از راز بزرگی با خبر شد.
در دلم جوشید عشقی آسمانی
خواستم هر کس مرا ببیند ، شود سرمست بویم .
خواستم زیباییم بخشد به دلها شادمانی .
آفتاب گرم روشن زد بسی بوسه به رویم

گرد من رقصید زنبور طلائی.
هر پرنده خواند در گوشم نوای عاشقانه.
شد چمن لبریز از عشق و ترانه .

□

ای نسیم صبحدم !

بشنو پیامم

چون شوم روزی در آغوش تو پرپر
عطر عشقم را به آن گل ده
که روید سال دیگر.

۱۳۴۸

فریاد او

ای خریداران نیروهای انسان !
جسم خود را میفروشم .
جسم زنده - ليك بیجان
(جان من هرگز بیازاری نرفته)
میفروشم يك قفس بی مرغ خوشخوان.
برده‌ی عصیانگرستم
داس بودم ، خنجرستم
سالها يك حلقه‌ی زنجیر دستم را جویدم.
تا گسست آن حلقه‌ی زنجیر دستم.
با تپش‌های دلم - این بانگ چکش‌های خونین
با تمام هستی خشم آفرینم
سد سنگی اسارت را شکستم
سوی نور صبح آزادی دویدم ...

□

برده‌ی عصیانگرستم
برده‌گر راضی بود هرگز نگردد صاحب خود.

□

آتش از پای تا سر
ای خریداران نیروهای انسان !
جسم خود را میفروشم
جسم پولادین ارزان
با بهای يك گلوله
تا زنم برهرسری که خم شود پیش ستمگر ...

به شاعر سیاه پوست

آفتاب آزادی

غزال سرکش آزاد -
ای غزال جوان !
که همچو شاخه نخل کشیده گردن تست ،
و سوی صبح سپید
ستاره های سیاه دو چشم روشن تست
درون آینه قهوه ای چهره تو
شکفته قوس قزح وار رنگهای امید.
غزال سرکش آزاد
ای غزال غیور !
برو بقله آن کوههای وحشی دور
بگو ، بگو به «دوگون» ها (۱)
خدایشان - خورشید
از آسمان بزمین آمده
و بر سرش زده صدها پرتلائی رنگ .
□
بگو ، بگو که بکوبند طبلهانشان را

۱- نام قبیله ایست در «مالی» که بیش از دو هزار سال است در آغوش کوهها زندگی میکنند و تمدن بشر را نپذیرفته اند. خورشید خدای آنها است.

وبا خروش «دونون با» (۲)
خبر دهند بمرد و زن قبیله خود
که سیل وار ز کهسارها فرود آیند
بچشم خویش به بینند تا خداشان را -
خدایگان جهان آفتاب آزادی .

□

غزال سرکش آزاد !
ای پیمبر شعر
بساز قلمه جاوید روشنائی را.
بگو حماسه پیروزی رهائی را
که روزرزم تو و رستخیز آفریقا است.
سرود عصر نوین را بخوان بیانگ بلند
که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است.

۲- دونون با- اسم طبری است که پاجربه های
آن اخبار را با افراد قبیله میرسانند

ابوعلی سینا

بزرگوارا !

ابوعلی سینا!

شما که نابغه علم و دانش و هنرید

شما که پیک «شفا» یید و مظهر «قانون»

هزار سال پزشک و معلم بشرید.

سخنور یکتا !

ز هرچه ژاله بگوید شما بزرگترید

شما نمونه انسان جاودان هستید

و تا جهان برجاست

سوار فاتح گردونه زمان هستید.

۱۳۵۷

جوانی

گام‌ها تند و سبك ، مانند گنجشكان شيطان
جسم و جان غرق جوانه.
دردها بیریشه و غم‌ها گریزان
نغمه‌های شادمانه.
خنده‌ها و گریه‌ها چون برق و باران
آرزوها بیکرانه.
روبرو دنیای رنگارنگ فردا
راه دور کهکشان‌ها
روزگار جاودانه ...

برای پسر — بیژن

آیین بخردان

هنوز سی نشده موی تو سفید شده‌ست
به باغ تازه بهاران شکوفه بشکفته.
جوان ترین جوانان ، چه آرزوهایی
که برق می‌زند از دیده‌ تو ناگفته.
به هیچ روی نگویم که روز بد دیدی
ولیک درد زمان را تو زود حس کردی
و مشکلات جهان را تو زود فهمیدی
گناه من بود آیا
که تخم این همه اندیشه کاشتم در تو ؟
هزار حس پر از ریشه کاشتم در تو

□

به یاد دارم يك شب ،
چنان ز مرگ پرنده به باغ قصه من ،
غمین شدی که ز چشم تو اشک جاری شد
و من ز مرغ خیالی و از تو شرمنده
ترا به سینه فشردم
چه بوسه‌ها که زدم بر تو ، تا زدی خنده...

□

گذشت کودکی در حریر احساسات
کنون تو هستی و امروز هست و آینده
کنون توئی و حیات.
برای زندگی - این جنگ تن به تن باید
چو کوه های فلک سا ، ثبات داشت ثبات
نه خودمستا شد و مغرور روز خوشبختی
نه خوارگشت و پریشان چو رخ دهد سختی.



زمانه ناز کسی را نمی کشد دایم
بلند می کند تا بیفکند به زمین
سر زمانه کنی خم ، چو پشت خم نکنی
ستم نبینی و برهیچکس ستم نکنی
که بخردان جهان را چنین بود آیین.

۱۳۵۸

برای پسر - مهرداد

عقاب دریایی

تو هر طلوع سحرگه به یاد من آئی
نه بادهای بیابان ، نه موج دریا نیست
به بیقراری تو ، ای عقاب دریایی

برای یافتن سرنوشت دشواری
چه عاشقانه به هرسوی میکنی پرواز
دلت چو شعله آتش ، لب تو پر آواز.

عقاب نغمه سرا !

تو نیمه شبها ، تنها
در آن جزیره مه پوش

روی آن صخره
که خم شده است به دریا ، چه میکنی آیا ؟

چو شامگاه ، شفق میشود طلایی رنگ
ترانه های تو در ابر های نارنجی
بیپچد و بخروشد چو رعد در گوشم
و دور از تو

شوم چو تندر توفنده ، گرچه خاموشم .

□

من آنچه را که نگفتم، تو با ترانه بگو
حدیث صبح بهاران در آشیانه بگو
دو بال نقره‌ایات را بر ابرها افشان
شکوه باران شو
بیار بر سرو روی هر آنکه تشنه لب است
و چون سپیدمدمان
نوید نور بیاور به هر کجا که شب است
عقاب دریایی،
تو هم، چو روح جوانان میهن می‌باش
امید روشن و سرچشمه توانائی.

۱۳۵۸

مرد و دریا

لب دریای توفانی
نشسته روی سنگ ساحلی مردی.
به دریای درون خود فرو رفته‌ست و می‌نالد
ز عشقی ، آرزویی ، یا که از دردی.



چه جانفرساست هنگامی ،
که انسان بر غرور خویش می‌تازد،
که آنرا بشکند تا لانه‌ای سازد
میان باتلاقی ، یا که درباغی.
چه دردآور بود وقتی ،
که انسان با محیط خود نمی‌سازد
و دایم روح او جویای تغییرست
در آن لحظه که هنگام دگرگونی تقدیرست
به جنگ حادثات آماده باید رفت
که ش لحظه‌ای دیگر ، دگر دیرست.

و دریا می‌کند غوغا
و می‌لرزد تن دریا
و دریای برآشفته هجوم آورد به ساحل‌ها.



سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد
زند فریاد و با دریا درآمیزد
که دریا را دهد در سینۀ خود جا
و خشم پاك دریا را برد با خود به سنگرها.

۱۳۵۸

زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پائین رفت
به سوی پهنه دریای ناآرام
به روی سنگ‌های ساحلی زدگام
رسید آنکه لب دریا
لب دریا کف آلوده.



زن تنها
قدم بگذاشت روی موج‌ها
بر سینه دریا
و مثل بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.
نمی‌دانم کجا رفت آن زن
آنجا رفت
که دریا وافق آشفته در آغوش هم بودند
و آب آسمان آسوده از شادی و غم بودند.



چو چشمم را گشودم ، ناگهان دیدم
چراغ ماه نو بالای دریا بود
ز پشت ابر پاره ، اختری کمرنگ پیدا بود.

«من قایقم نشسته به خشکی»

نیمایوشیج

گر قایقم نشست به خشکی

گر قایقم نشست به خشکی

فریاد می‌زنم

تا پر شود ز نعره من گوش آسمان

تا هرچه هست باران در روح ابرها

بارد به روی خاک و شود سیل بی‌امان

تا سیل‌ها خروشد و توفان کند بیا

تا خشم موج‌ها

آن قایق نشسته به خشکی را

بر سطح پرتلاطم دریا کند روان.

□

من راه راست پیش بگیرم چو سرنوشت

پرپیچ و خم شود همه آشفته راه‌ها

با عشق و رنج و رزم و شکیبائی و امید

من می‌کنم تلاش

تا هر که یار مردم و خصم ستمگر است

گوید به بانگ شاد

من قایقم به پهنه دریا شناور است

من می‌رسم به ساحل رخشنده مراد

فردا که در ره است از امروز بهتر است.

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
روح ناآرام ما امواج اقیانوس هاست
گام ما در شاهراه اختران دور دست
نسل ما نسلی است دیگر ، عصر ، عصری دیگرست
نسل نو سازیم و عاصی ، عصر ظلم و زور نیست
تا به کی جلادها فرمان خاموشی دهند؟
با سکوت مرگ‌زا طبع جوانی جور نیست
همچو دریای خروشان آتقدیر طغیان کنیم
تا جهان را خالی از دزدان و دژخیمان کنیم.
نعره های تند و فریاد توفانیم ما
انتقام نسل ها انسان قربانی شده
انفجار خشم خاموش غلامانیم ما.
وه، که جای خون جوشان، شعله دررگ‌های ماست!
عشق ما ن لاله‌های استوایی آتشین
نفرت ما پرشرر چون عشق آتش‌زای ماست
چون نهال پرجوانه با تن و جان جوان
غرق پیوند شکوفانیم با آیندگان.

۱۳۵۰

تو هستی

در آن چمن که بود جویبار آبی آن
زخون سرخ شفق پر شراره چون دل ما
در آن چمن که نسیم سحرگش آرد
پیام کشتی گم گشته را به ساحل ما
در آن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»
اگر که دست دهد فرصتی زما یاد آر



چو شمع مرده نیام
شمع آتشین استم.
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است
و من ز منتظران ، منتظرترین استم...



تو ای همیشه بهار!
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش.
که گر تلاش شکفتن زیاد ما برود
کسی که آید فردا به ما چه خواهد گفت؟
وانکه فردا خواند ترانه‌های ترا
وانکه ببند فردا جوانه‌های ترا
چه شادمانه بگوید:

درخت پرثمری
ز تند باد نلرزید و قد کشید و شکفت .



اگر هنوز نروئیده غنچه‌های مراد
بهار هست و تو هستی و باغ‌نوبیاد...

۱۳۵۰

«درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد»
حافظ

درخت دوستی

بچه‌ها گهواره می‌خواهند و بازی و دبستان.
مادران دنیای آزاد شکوفان
قرن دانشمند ما رفته به سوی آسمانها
اختران چشم انتظارند ،
مردم نو آفرین سرگرم کارند.
تا شود تاریخ دوران ، سرگشت قهرمانها.
چاوش هستی دهد فرمان که باید ،
ذره‌ها خورشید ها گردد به راه کاروانها
نی سلاح شوم نابودی مردم .
نوبت آن شد که انسان در امان از جنگ ماند
جنگ تنها يك لغت در صفحه‌ی فرهنگ ماند.
وقت آن آمد که صلح و دوستی پیروز باشد
من نگویم صلح با ظلم و اسارت
آنکه سازد با ستمکاران کجا بهروز باشد؟

□

آشتی و آشنائی
در ره نور ورهائی ...
ای درخت دوستی !
روی زمین پربرگ و برشو
سایه‌بان نیکبختی بشر شر.

بهار زندانی

بوی گل می‌آید از آواز مرغان بهاری
خیز زندانبان خدا را
روزی بگشا به صحرا
تا پریم سوی افق‌ها
چون عتاب کوهساری.



گوش زندانبان بود کر
او که جلادی است خود سر
کی کند با مردم آزاده یاری ؟



ای پرستو ،
از چه بر دیوار زندان لانه کردی ؟
وہ ، ده با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی.
با چنین تاریکی روزان و تنهایی شب‌ها،
با چنین چشم انتظاری
ای پرستو — پیک صحراهای روشن
کی بد کام ما درآید گل به گلشن ؟

۱۳۴۳

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم ، نه لاله گلستان
مرا به بزم خوشی های خود سرانه مبر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر
زادگاه من کوه است.



ز زیر سنگی يك روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی يك روز میشوم مدفون
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم دلم نمی‌خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به‌گریه می‌آرد
مرا به‌گریه میار

۱۳۴۳

فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز بیوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.



آمد بیاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا ، چو خنده فراموش کرده‌ام
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینه گذاخته خاموش کرده‌م.

۱۳۴۳

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می‌خواهم از سنگ
که باد شواری دوران کنم جنگ



نمی‌خواهم دل ابریشمی را
نمی‌خواهم جهان بی‌غمی را
نمی‌خواهم که دل با سادۀ لوحی
بخندد یا بگرید کود کانه
چوبند کرم شب تابى بگوید:
«چراغ است اینکه می‌سوزد شبانه»
واز نور دروغینی شود شاد.



دلی می‌خواهم آگاه
دلی مغرور و آزاد
که گیرد زیر پرگشت جهان را
دلی که این حقیقت را کند درك
توانا کام خود گیرد ز دوران
زمان نابود سازد ناتوان را.

انسان و سنگ

تنهایی بی انتها تقدیر سنگ است
تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد
هرگز نگرید از غمی ، هرگز نخندد
بی درد و بی امید و بی آمال باشد

گاهی به شکل صخره از دریای دوری
سیلی خورد روز و شبان خونسرد و آرام
گاهی به گوری افتد و ناگفته گوید
آنکس که هرگز برنگردد چیستش نام

اما چو گردد پیکر مردان جاوید
ریزند مردم بر سرش گلهای خوش رنگ
سنگی اگر انسان شود ، خوشبخت باشد
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ .

۱۳۴۴

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خوب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس بامن!
ز بار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد،
چرا اشکت شده جاری؟
مگر از رنجهای رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه شادی
پس از دوری و دشواری...

تو که من نیستی، باردگر سبز و شکوفان شو
زنوآماده باد بهاران شو.
جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو.
شبانگه اختران را از فلک بر چین و پرپر کن
از آنها جامه سیمینه دربر کن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل - ای جنگل...

صد سال دیگر

صد سال دیگر باز خورشید زرافشان
هر صبحدم روشن کند روی زمین را.
صد سال دیگر صخره های سرد آرم
در ساحل نریا نمی جنبند از جا.
صدسال دیگر باز هنگام بهاران
گل بشکفتد در باغ و صحرا
چون عشق آزاد جوانان .



صدسال دیگر

شاید کسی زندان نشین نیست.
شاه و گداروی زمین نیست.
انسان که اکنون مه نورد است
صد سال دیگر
در شاهراه کهکشانها ره نورد است
بایک جهان آمال دیگر ...
صد سال دیگر در جهان ز من اثر نیست.
دیگر مرا از شادی واز غم خبر نیست



صدسال دیگر
هر لحظه صدها بچه میاید بدنیا .
میوسم از دور
گهواره‌شان را
زین بوسه چیزی خوبتر نیست .

۱۳۵۰

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز

تو قرضدار منی

که دست من نگرفتی در آن پریشانی

تو مادر وطنی

و من به دامن تو کودک سرراهی

که همچو خاریابان نهفته روئیدم

نه آبیاری و یاری و یابوری دیدم

هنوز روی بهاران ندیده

دیدم من

که تند باد حوادث ز ریشه دورم کرد

بد سرزمین دگر باز قد کشیدم من



بدون ریشه شکافتم

و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم.

دریغ ز آنهمه شعر و دریغ ز آنهمه اشک

که ریخت از دل و چشم چو از تو کردم یاد

چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی

پریش تر شوی از من

توای پریش آباد.



وطن بهشت برینم ، وطن جهنم من ،
مرا ببخش ببخشم که ناروا گفتم
مرا ببخش که از دوریت برآشتم
عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش
به دختری ، که به مادر ، چومن کند پر خاش
وطن ، وطن ، که مقدس ترین امید منی
تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می زنم زانو
به پیشگاه تو مقروض و پر گناه ام
به پیشگاه تو از گفته عذر خواهم

□

تو هرگز از من دل داده مهر نگستی
تو کان نعمت جاوید ، خود اسیرستی.

□

منقدان ، بنویسید هر چه می خواهید
ولی نگوئید این را
که ژاله ترك وطن کرد ...
بسا کساز وطن دور و در وطن هستند
بسا که در وطن استنداز وطن دوران
ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران
که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.
بت گلی

بت زرین

چوهر بت دیگر

خلل پذیر بود

لیك آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است
و من وطن را با این چهار دارم دوست.



وطن دوجشم و دو فرزند من نثارت باد
شکوهمندی و شادی همیشه یارت باد !

زندگی افسانه‌ایست که دیوانه‌ای نقل میکند
«ماکبث» شکسپیر

افسانه است ؟

دیشب که شهر پرصدا خفت
من تا سحر بیدار بودم
در خلوت غوغا گراندیشه‌ها
— جانم بر آشت
گردش کنان رفتم به اعصار گذشته
پرسیدم از دانای دوران
زندگی چیست؟
گفتا به لبخند
«دیوانه‌ای افسانه‌ای گفت»

گر زندگی افسانه‌ی دیوانگان است
پس عاقلانند از چه رو دیوانه‌ی آن؟
این جهد جاویدان برای زیستن چیست ؟
وین عشق بی پایان من چیست ؟
يك بار اگر امید پژمرد
صد بار دیگر از چه رو
روئید و بشکفت ؟

۱۳۵۳

نغمه جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمه شادی و غم دردل برانگیزد
نمی‌دانم چه جادویی است در ژرفای جنگلها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل؟

□

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین شعله شمعی
که سوزد در بر جنگل .

□

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد ؟
که در راهش چراغانی شده سرتاسر جنگل
چوریزد باد عطر افشان
هزاران سکه‌ی زربر سر جنگل
نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود برگ ریزان را سراید با کدام آهنگ؟

□

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسانها
پراست از سایه - روشن‌های راز آمیز رنگارنگ

□

من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیبا است
و مرگش موجب آبادی دنیاست
خوشا هستی شادی آور جنگل !

یادبود

يك مرد بود و هست .
يك مرد بود و نیست .
يك مرد مرد و رفت .
يك مرد مرد و زیست .
رازی که زنده ماند ، آن مرد مرده چیست؟
هستی خویش را ، همچون درخت کاشت
در دامن زمین ،

تا سایه افکند
برخستگان راه .
تا بشکند بهار ،
درشاخ و برگهاش .
تا مژده آرد از
آزادی و تلاش .
آن مهربان درخت ، بس میوه که داشت .



بانور آفتاب
باگشت سالها

بر روی ریشه‌اش ،
روید نهالها.
گل‌آورد بیار،
باز ایده آله‌ا.
گرسنگری شکست،
رزمی که بود - هست ...

۱۳۵۰

بهار مژده رسان

بهار مژده رسان، ای بهار مژده رسان !
ببزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه پیروزی و امید آور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

بهار تازه نفس آمد و پرستوها،
بسوی لایق خود شادمانه برگشتند .
پرندگان سفر کرده از گلستانها،
برای ساختن آشیانه برگشتند.

تو هم بیاد چمنهای خرم و طنت ،
که هفت رنگ ز گلهای نوبهار شده.
دلت گرفته از آنرو که سبزه های سرت،
بروزگار جدائی شکوفه دار شده.

ز درد و رنج گذشته ، عبث دریغ مگوی
که هست درد تو صدفبار به زبیدردی .
تو نسل عاصی عصری و سربلندی از آن،
که پیش زور و ستم سرفرو نیاوردی.

در آن دقیقه که تاریخ میدهد فرمان،
که همچو بحر برآشفته غرق توفان شو،
بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو
سکوت ننگ سیاهست ، ننگ جاویدان
تو بیدرنك در آن لحظه ترك جان كردی.
برادران شهیدت بسنگر افتادند،
توهم هرآنچه زدمت برآمد آن كردی.

کسی که يك تنه با سرنوشت میجنگد،
چو گاو باز، که تقدیر او بود پیکار،
گاهی ظفر بکف آرد ، گاهی شکست خورد
اساس جهدمدام است و دیده بیدار.
بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه پیروزی و امیدآور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

نوروز ۱۳۴۷

باور نمیکنم

باور نمیکنم که در آن باغ پر بهار
چیزی بغیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.
باور نمیکنم که در آن دشت مرد خیز،
از بهر يك نبرد دلیرانه مرد نیست .
باور نمیکنم که فرو مرده شعله‌ها
نوزی دگر بخانه‌ی دلهای «سرد» نیست.

ما شیر درد خورده و پرورده غمیم.
کمتر کسی به جرگه ما اهل درد نیست.

باور نمیکنم همه مستانه خفته‌اند.
در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست.

با درد و یأس قصه بنیست را مگوی.
باور نمیکنم همجا راه بسته است.
پیوندهای محکم یاری گسسته است
طوفان فرو نشسته و سنگر شکسته است
باور نمیکنم که تباهی و تیرگی
بهر ابد به تخت خدائی نشسته است.
صدبار اگر بگوئی باور نمیکنم
باور نمیکنم که امید و نبرد نیست.

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرام آبی -
بزمگاه رقص جادویی قوها .
قوی سیمین جوانی ،
دور شد از دیگران در جستجوها
(نوجوان از خانه‌اش باشد گریزان
در هوای آرزوها)
قوی برفی بالها گسترد و رقمان رفت بالا
بر فراز دشت و صحرا ...
ناگهان از غرشی
شد داغ و لرزان پیکر او
سست شد بال و پر او .
دید آن قوی جوان يك آفت هرگز ندیده .
تیره شد یکدم جهانش پیش دیده .
چاره باید کرد تا یابد رهائی .
می‌توانست او فشار آرد به بال زخمی خود
دورتر پرواز گیرد
آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران
تا مگر نیروی رفته باز گیرد
ليك یاران را چه میشد ؟

بر لب دریاچه صیاد ایستاده
 آنهمه قوی غزلخوان را چه میشد ؟
 لحظه‌ای روی هوا قو بال و پر زد
 خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطرزد
 بازبان قوئی خود گفت صیاد است اینجا .
 زین صدای سهمگین قوها پریدند
 در پس امواج دور آن قوی غمگین را ندیدند
 لحظه‌ای دیگر شدند ابر گریزان
 سایه‌هاشان دور شد کم کم زبالای درختان ...

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها
 بوسه زد بر آبها - برزادگاهش
 ناگهان افتاد بر موجی نگاهش
 دید آن موج پریشان زیر بالش لاله‌گون شد.
 سینه‌اش دریای خون شد
 یادش آمد نغمه عشق عروسی
 آن غزل را خواند و اشک افشاند تنها
 از سر یک موج دیگر رفت بالا
 بادبان بالهای افتاد پائین
 قایق نرم بلورش سرنگون شد
 خلوت دریاچه ماند وقوی مرده.

آنچنان صیاد شد آشفته و تنها که گوئی
 جای قو ، او تیرخورده ...

۱۳۵۱

اگر هزار قلم داشتم

تنها ، تنها

تنها ، تنها پیای کوه بلندی ،
تنها ، تنها بروی ریگ بیابان ،
میروند آهسته بادو پای برهنه ...
کوه در آغوش ابر خفته پریشان
پشته‌ی خاری بدوش کودک تنها است .
پشت سرش سالهای کوتاه بی‌یاد .
روبرویش راه بیکرانۀ فرداست ...

۱۳۴۳

ارمغان

شنیدم دختری زیبا
فرستاده برای مهربان یارش
کتاب شعر پر درد و امیدم را.
چو صبح نوبهار از بوسه‌ی خورشید
لبان غنچه‌ها وا شد
چو موج باد در دریای گل پنهان و پیدا شد
چو شد آئینه‌ی بر که زمردگون ز زلف بید
چولاله سر کشید از دامن صحرا
که بیند رقص درناهای عاشق را
(تماشائی‌ترین رقص بهشتی
رقص بیمانند)
شنیدم آن دو دل‌داده
میان سبزه‌ها با یکدیگر خواندند
کتاب شعر پر درد و امیدم را ...
چه پاداشی برای شاعر از این به ؟
که روز رزم ، شعرش سنگر آزادگان باشد
و گاه بزم در بین جوانان
ارمغان باشد ...

۱۳۴۵

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند ، نعره میکشد توفان.
چو مرد گریه کند، خنده میکند شیطان.
چو اشک مرد بریزد
ستاره میسوزد

چو مشعل دل من

ز شوق برسر ویرانه‌ها بخندد جغد
بعیش دردل ظلمت برقصد اهریمن ،
چو مرد گریه کند در برابر دشمن .

ز قبرها بدر آیند مرده‌های قرون ،
کنندزاری و شیون ز چاکهای کفن،
چواشک مرد بریزد بروزگار شکست ،
ز ترس جان

وزیم ناتوانی تن .

صفای چشمه صبح بهار را دارد،
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق،
چو مرد گریه کند گوشه‌ای بیاد وطن ،
چو مرد گریه کند مثل شمع نورافشان،
ز شوق شادی انسان و درغم انسان.

اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته
نگاهش به آغوش باز افق‌ها
دلش آرزومند پرواز دوری
بدان سوی دریا
سرش خورده بر سنگ و پرهاش بسته.
عقابی کشد نعره در کوهسازان
«گناه است گر شور پرواز مرغان
چه سازم؟ گنه‌کار باشد سرشتم
عقابم، پریدن بود سرنوشتم.»
زاندوه بر سنگ کوبد سرش را
بمنتقار خونین کند پیکرش را ...
به پهنای دریاچه‌ی آفتابی
برقصند مرغابیان شناور
بگردند در دشت گل دسته - دسته
تن آساو خودسر .
به پرواز کوتاه نینند آنها
عقابی بکوه بلندی نشسته ...

۱۳۴۹

من کجا پیدا کنم گم گشته ام را

من کجا پیدا کنم گم گشته ام را ؟
لابلای آن درخت پسته وحشی
یا پس انبوه جنگلهای تنها ،
در پرسبز قبا ،

یا در سرود آبخاران بهاری ؟
من کجا پیدا کنم گم گشته ام را ؟
در غریوتیره دریای شب ،
یادر خروش وحشی آتشفشانها ،
در فروغ اختران
یا در سکوت کهکشانها ،
در هزاران سال نوری
یا که در آن سالان پرشور فرازی ؟
من کجا پیدا کنم گم گشته ام را ؟
درنگاه پرنشاط بچه ها ،
یادر غم پنهان پیران ،

در پناه سنگر آزادگان ،
یا در شکیبائی پر خشم اسیران ،
در تلاش ره گشای کاروانها ،
یا که در پیروزی امید واری ؟

پیوند روشن

من هزار انسان هم‌رنگم
که یکشب دیده بردنیا گشودم
چون هزار و یک شب است افسانه‌ی بود و نبودم
اخگری بودم که باید میشدم شمع فروزان
ای بسا شبها و روزان
شهر بند قصه‌ها را گشتم با آرزوها
در حقیقت‌های هستی کرده‌ام بس جستجوها
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.
دیده‌ام دنیای خوبان و بدان را
جانیان

فرزانگان را
هیچ انسانی ندیدم ، بی‌نیاز از یاری انسان دیگر
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر.
چيست خوشبختی جز این پیوند روشن ؟

مزرع امیدواران

هر که رو آورد سحر که سوی صحرای بهاران
راز رستن‌های نورا بشنود از سبزه زاران

از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود مژده‌ی دیدار یاران

انتظار آرد بیار امیدها - آشفته‌گی‌ها
من که هستم عاشق بیتابی چشم انتظاران

گر نباشد آرزوی رزگاران طلائی
جان شود تاریک و تن پژمان زگشت روزگاران

تخم خوشبختی چوهر بذر دگر تا سبز گردد،
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری
بی ثمر هرگز نماند مزرع امیدواران.

در تلاش قطره آبی سوختن صدبار بهتر
زانکه همچون چارپا خفتن کنار جویباران.
دل بدریا میزنند هرکس دلی دارد چودریا
نیست باکی مرغ توفان را ز نم‌های باران.

آسیای سرکش تقدیر می‌چرخد بشدت
- یا به دستان توانا چرخهایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن زیر چرخ بی‌امانش -
انتخاب ره بود پیوسته کار رهسپاران.
من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران.

قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمیدانند،
که قرن پرهنرما چه سخت و سنگین است.
امید های نوین با عذابهای کهن،
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صدمبار آرزوهایش.
بسوی معرکه خواستن - توانستن،
کشانده میشود از هر طرف سرپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو میکرد.
به ماه چهره معشوقه يك نگاه کند.
جوان عاشق امروز آرزومند است،
برای ماه عسل يك سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زاده عصر است،
مدام روید در دل امید نو ، غم نو.
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین !
که در عذاب توام ، شاهد شکفتن تو.

۱۳۴۷

به یاد پابلونرودا

شتاب رفتنش را چون کنم باور ؟
که پا بر جای کوهی بود
در آتش‌های ژرفای زمین پایش
سرش بردامن خورشید
ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمه امید .



واو خود همچو آزادی و امید است جاویدان.
سرودش سنگر آن رادمردانی
که می‌جنگند بادیای ظلمت زای جلادان
تبهکاران که اکنون تشنه خونند
و در سود پلید خویش مغبونند ...



شکست دشمنش را می‌کنم باور
رهائی بزرگ میهنش را می‌کنم باور
شتاب رفتنش را چون کنم باور؟
هنرمندی توانا بود
حماسی ساز آزادی - نرودا بود
نرودا هست
نرودا در جهان روشن امروز و فردا هست.

تقدیم به شاعر بزرگ روزگار ما: نیمایوشیج

تو شاعری

تو شاعری

پیمبر امیدها و رنجها .

ستیغ سرکشیده سوی آسمان

غریو موج بحر بیکرانه‌ای .

توئی کلید گنجها

زبان باز مردمی.

تو ناله‌ای ،

تو نغمه‌ای ،

ترانه و ترنمی.

تو وارث خزائن گذشته‌ای.

تو شاعر نوآوری

تو پیش‌تاز پرغرور روز و روزگار نو

بی‌باغ هر بهار نو ، جوانه‌ای.

نهیب خشم آتشین بردگان

حماسه ساز سنگری.

صدای عدل و راستی

سرود عصر تازه‌ای .

تو یادگار نسلهای رفته‌ای.
تو افتخار نسلهای دیگری—
پیام پرشکوه ما بقر نهای بهتری.
تو «حافظ» زمانه‌ای .
تو شاعری — پیمبری
تو پیک جاودانه‌ای .

۱۳۴۶

هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد
بگیرم بال مرغان هوا را
کنم پرواز تا جان در تنم هست،
من و آن دشت‌های آفتابی
من و آن کوه‌های سرکش مست .
من و دامان جنگل‌های انبوه
من و توفان دریا‌های غران
من و غوغای سنگرهای پیکار
قسم بر پاکی لبخند کودک
قسم بر گرمی خورشید سوزان
قسم بر آتش دل‌های بیدار
کز این پرواز هرگز برنگردم.

۱۳۳۶

می‌پرسی از من اهل کجایم؟

می‌پرسی از من
اهل کجایم ..؟
من کولی‌ام ، من دوره‌گردم .
پرورده‌اندوه و دردم .
بر نقشه دنیا نظر کن
بایک نظر از مرز کشورها گذر کن
بی شك ، نیایی سرزمینی
كانجا نباشد در بدر هم میهن من :
این يك برای لقمه‌ای نان از پی کار
و آن يك برای کار آزادی و پیکار
این يك ز ترس جان ،
یکی از بیم زندان
از میهن من
باشد گریزان
از کشوری که
جادوگر اهریمنی کرده طلسمش ...

□

روح پریش خوابگرדם
شب‌های مهتاب
در عالم خواب
بر صخره‌های بی‌کران آرزوها رهنوردم.

□

با پرسش اهل کجائی
کردی مرا بیدار ازین خواب طلائی.
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت .

□

می‌پرسی از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین فقر و ثروت.
از دامن پر سبزه البرز کوهم.
از ساحل زاینده‌رود پر شکوهم.
از کاخ‌های باستان تخت جمشید .

□

می‌پرسی از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتابم .
از کشور پیکار و امید و عذابم.
از سنگر قربانیان انقلابم.

□

در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم
می‌دانی اکنون
اهل کجایم ؟

«وطن یا مرگ»

فیدل کاسترو

حماسه کوبا

جهان شده بیدار .

شکست شیشه عمر سیاه استعمار .

وطن یا مرگ

برای مردم دنیا سرود و سوگند است .

به جست وجوی رهائی است هر که در بند است .

وطن یا مرگ

ندای امروز است .

نبرد حق و عدالت ، نبرد پیروز است .

بشر ز زور ستمگر دگر ندارد بیم

دگر به زجر اسارت نمی شود تسلیم

چو راه چاره او انتقام و عصیان است .

وطن

و زندگی خوب

حق انسان است .

۱۳۴۱

جدایی‌ها

مادر ، گمان مبر ز جدایی‌ها
پرورده تو کرده فراموشت .
من سال‌هاست دورم و دورم من
از گرمی نوازش و آغوش.

□

عمری در انتظار بسر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت ،
ای وای اگر به جای بسی بوسه
سیلی زنی به صورت فرزندت.

□

من جز تو درد خود به که خواهم گفت
بر دردهای من چو تویی درمان
آن مادر جوان سیه روزم
خوابیده زیر خاک تو جاویدان .

□

دور از تو نیست قدرت پروازم
بی گلشن تو بال و پرم بسته است.
آسایش و عذاب من استی تو
بود و نبود من بتو وابسته است.

روح عصیانگر

به روزگار گزشته نمی‌خورم افسوس ،
به آنچه داده‌ام از دست ، گرچه بوده عزیز
به باغ های شفق رنگ از گل بادم
به زندگانی آرام کوه‌های تمیز
به دور کودکی و خنده‌های شوق‌آور .

□

به عطر عشق نخستین که چون گل آبی
سحرگهان جوانی به باغ دل روید
به نوبهار جوانی که چون پرندۀ مست ،
به شاخ زندگی‌ام لحظه‌ای نشست و پرید
به آشیانه نوساز گشته زیر و زبر ...

□

دریغ و درد من از جزر و مد حادثه هاست
که از تلاطم دریا مرا بدور افکند .
دلم که تشنه فریاد خشم طوفان است
ز هیچ لذت دیگر نمیشود خرسند
چه سازم ؟ این من و این رنج روح عصیانگر .

□

غمی ز بیش و کم خویشتن ندارم من ،
غم نهفته که هر لحظه می زند نیشم ،
از آن بود که مبادا در آخرین نفسم
بخود بگویم مدیون مردم خویشم
وجود بی ثمرم بست کوله بار سفر ...

۱۳۴۲

درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا،
گل آبی.

درخت نارون گل می‌دهد آیا ؟
برای آرزومندی که تنها يك درخت نارون دارد،
درخت نارون قصر زمرد می‌شود شب‌های مهتابی
درخت نارون می‌رقصد و آواز می‌خواند
درخت نارون می‌خندد و افسانه می‌گوید
ز عطر آبی گل‌هاش ...

□

نمی‌دانی مگر
هرکس ندارد طاقت آن را
که ببندد روبروی خود حقیقت‌های عریان را.
برای این
طبیعت آفریند گاه جرئت‌های پولادین.

درخت نارون!

پیوسته پر گل باش !

۱۳۴۲

حماسه ها

حماسه‌ها همه چشم انتظار مردانند
حماسه‌ها همه جویای قهرمانانند
حماسه‌ها همه در تنگنای زندانند
کجاست آن که رهاند ز رخوت آنها را ؟
به شعر شاعر بخشد شکوه دریا را
کجاست کاوه‌ی عاصی ؟
کجاست آرش گرد ؟
که جان سپرد و وطن را به دشمنان نسپرد.



کجاست آتش سوزان سینه‌های فراخ
که در نبرد کند گرم سنگر ما را ؟
کجاست همت مردان پیشتاز غیور ؟
که دست صبح سپارد شبان یلدا را
کجاست جنبش پرشور توده های عظیم
که سر فراز کند نسل های فردا را ؟



حماسه عاشق عدل است و دشمن بیداد
مباد ایران يك روز بی‌حماسه - مباد !

۱۳۴۴

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش»
مولوی

روزگار وصل

هر کس که دور از اصل خویش است
جویای روز وصل خویش است ...

در شهر گنبد های نیلی
شهری که گویند - نصف جهان است
آنجا که شبها زنده رودش
در پرتو مهتاب ، همچون کهکشان است
در گوشه‌ی باغ گل سرخ
برگوش دیوار اتاقی
باشد دو حلقه

این حلقه‌ها داده تکان گهواره‌ام را
در خلوت شب‌های مادر
آوای خود سر داده با لالای مادر
تا دیده‌ام را غرق خواب ناز کردند
این حلقه‌ها هر صبح روشن
چشم مرا برزندگانی باز کردند...

اکنون که مادر رفت و رفت آن روزگاران
در پشت سر مانده بهاران

خواهم بینم حلقه‌ی گهواره‌ام را
در پای آن آرام بگذارم سرم را
شاید بیاد آرم صدای مادرم را
آن قصه‌ها، وان نغمه‌ها کز یاد رفته است
خواهم که غم‌های دلم را باز گویم
اما نگویم زندگی بر باد رفته است.

در میهن ما
آزادگان بسیار هستند
بسیار بودند
کز زاغ‌ها و زاغدها بیزار بودند
یا با غرور و شرم ایرانی خود،
محتاج بودند
بیکار بودند
گشتند چون موجی جدا از ساحل خود
موجی که باید باز گردد سوی دریا...
گر گوشه‌ای روی زمین از یک تبه‌کار
پرسد مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این ننگ ایران است. این بدبختی ماست
گر شاعر و نقاش و دانشمند ایران
بر سرزمین دیگران تابد فروغش
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این فخر ایران است و این فروغش...

ای میهن پر صبر من
هر روز صدها اجنبی
صدها جهانگرد
با دوربین هاشان که بی حد دوربین است
نقشه کش و نقش آفرین است
چون سیل سویت رهسپارند
اما ز دیدار تو فرزند تو محروم
آخر چرا دروازه‌هایت
بسته به رویش ؟

یا گر بود باز
او باز ناید
هرچند دیدار تو باشد آرزویش...

من شاعر آزاده‌ای را یاد دارم
پیکارها کرده به دوران جوانی
بر کف نهاده زندگانی
در لحظه‌های واپسین می گفت مغرور
«ای میهن محبوب من - ایران ، ایران
خاک ترا می‌بوسم از دور
پیرانه سر آماده‌ام مانند سرباز
سر را سپارم پیش پایت
تا بگسلد زنجیر هایت»
آن شاعر امروز
خاکستر چشم انتظاری است
در سینه‌ی خاک
چون او فراوانند سربازان بی‌باک...

ایران من
ای کشور امید و استعداد و کوشش
ای سرزمین قهرمانان بلاکش
ایران شعر و علم و دانش
ایران کاوه
ایران آرش
تاریخ تو - تاریخ رزم و قهرمانی است
از هیچکس ، از هیچ آفت
هرگز نترسیدی - که ترس از ناتوانی است
گه آتش اسکندر خونریز دیدی
جور خلافت . یورش چنگیز دیدی
گه خاک تو پر خون شد از آسیب تیمور
گاهی ز حکم يك ستمگر
(نامش نخواهم برد - نامش مرده بهتر)
اهل يك شهرت شده کور
اما همیشه چشم تو بیدار بوده است
روح تو از فرهنگ برخوردار بوده است...

ایران ای ایران
ای حادثات فتنه‌زا دیده فراوان
يك لاله گر روید ز خون هر شهیدت
خاک تو گردد لاله‌زاران
این لاله‌زاران قهرمان زاست
ای میهن من
پیکار و رستاخیز تو راه رهایی است
دنیای فردای تو غرق روشنائی است.

رشد و شکفتن های تو - پیروزی ماست ...

يك عمر بودم سربلند از نام حافظ
خوردم می خیام را در جام حافظ
امروز خواهم خاك آن پیغمبران را
پر گل كنم با بوسه هایم
خواهم كه در گوش وطن پیچد صدایم
كان كس كه دور از اصل خویش است
تا زنده باشد
جویای روز وصل خویش است...

۱۳۴۶

وصیت

.... و يك صبح بهار

ابر سیه پوشیده می‌گرید
ومی‌گرید کنار جویباری بید مجنونی
بنفشه در میان سبزه‌ها خم می‌کند سر را
عقاب تیر خورده
روی سنگی می‌کشد پر را
و من آن روز دیگر نیستم ...

دو فرزندم،
که همچون سروهای سبز شیرازید
به بالین من خفته مبادا اشگتان ریزد
که مردان در مصیبت‌ها نمی‌گریند
و مرگ مادران ارث است...

چه می‌داند کسی
شاید که فرزند شما
آید به دنیا

در همان تاریخ

کند آن نو سفر ، چشم پدر روشن
بیوسیدش به جای من
نگاهم را درون دیده‌ی آن مهربان جوئید
مرا در عشق های بیکران جوئید.

۱۳۵۴

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر
بیشه همان جا و زنده رود همانجا
گنبد و گلدسته و مناره زیبا
هنست همان سان حماسهٔ ابدیت.

بانگ بلند اذان و قدرت ایمان
نام امام و جهاد و جنبش و عصیان
بردرو دیوارها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب، گرم به کار است
شهر هنرمند، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار.
خندهٔ فیروزه‌ها و رقص طلاها
در پس ویتربین و دره‌یاهوی بازار.
تازه‌تر از باغ‌های صبح بهاران
باغ گل قالی است و نقش قلمکار.
میوه فراوان کنار کوچه و میدان
چشم پراز بهت بچه‌های گرسنه

بوی دل انگیزان تازه خوشرنگ
 ساحل زاینده رود و جمع جوانان
 می خبر از جبهه‌ها و می خبر از جنگ.
 جنگ که نابود باد روحش و نامش
 این همه خون و خرابه باد حرامش !
 باز چراغان شود به یاد شهیدان
 پنجره‌ها ، دکه‌ها کنار خیابان.
 يك سو آوارگان جنگ تبه‌كار
 يك سومردان دل سپرده به پيكار
 در ره حفظ وطن تفنگ به‌دوشند
 عازم و عاصی و خشمگین و خموشند.



طرح پر افسون شهر و پرتو مهتاب
 رود همان رود و آب رودنه آن آب
 دخترک نوجوان شهر کجا رفت ؟
 سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت
 یا که چو مرغی از آشیانه پرید او
 رفت و دگر روی آشیانه ندید او
 یا که پس از سال‌های دوری و پرواز
 آمده اکنون به سوی لانه خود ، باز ؟



پرسه زنم کوبه‌کو و خانه به خانه
 از همه گیرم سراغ گمشده‌ام را
 گویند او بود و شادی دل مابود.
 سایه آن دختر جوان همه جا هست

گه سر آن کوه و گه به ساحل این رود
می‌دود او با شتاب اینجا ، آنجا
می‌رود او جست و جو کنان سوی فردا.

□

دخترک نوجوان شهر ، کجایی ؟
پیش بیا مادو آشنای هم هستیم
همره و هم روح و هم نوای هم هستیم
سرخ روی تو چین چهره من شد
عمر من و تو فدای عشق وطن شد.
وہ کہ چه خرسند و سربلندم از این کار

□

دوره تاراج و تاج ، گزمه مکار
خواست که برگردم و چوبنده شوم من
ترد وطن ، خوار و سرفکنده شوم من
گوش نکردم به حرف پر خطر او
تا نشوم دود و دوده شر او
درد وطن ماند ورستگاری وجدان
با دل پر اشتیاق و دیده بیدار
گرچه همه عمر من به رنج سفر رفت
هیچ نگویم که عمر رفته هدر رفت.

□

خوب برو دخترم ، خدات نگهدار.
من به که گویم برو ؟
تو دیر زمانی است

رفته‌ای و هیچگاه بازنگردی.
آی جوانی، جوانه‌ای که شکفتی
در پسرانم که میوه‌های من استند
رفتی و من می‌روم، چه جای تاسف؟
این همه جان جوان چو جای من استند.
بوده چنین تا که بوده است زمانه
جا به گل و میوه داده است جوانه.

□

باز من و آسمان صاف صفاهان.
این همه چشم پر انتظار درخشان.
دیدن یار و دیار آرزویم بود
شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم
با همه دیری به آرزوم رسیدم.
اینک آغاز هستی من و شعرم
رشد و شکوفایی نهال امیدم

بهمن ۱۳۵۹

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
من که ام ؟	۸	نوید	۷۱
اگر هزار قلم داشتم	۹	به شاعر یحیی ریحان	۷۲
سپاس	۱۱	زمین برای تو شد سبز	۷۳
انتظار	۱۲	کشتی کیود	۷۵
بلبل زرین	۱۳	قصر باور	۷۷
بلبل به یاد وطن	۱۴	دست عشق	۷۹
در قطار	۱۵	به نام هستی بزرگ	۸۱
خروشان تر شو	۱۶	گاهی و همیشه	۸۲
به هموطن رزمنده ام	۱۸	ترانه ماه	۸۴
ستاره ای که شکفت	۱۹	رگبار	۸۶
میلاذ حماسی	۲۰	بی قراری جاوید	۸۷
داغ گاه	۲۲	بهار	۸۸
زن ایران عصیانگر	۲۴	پرند	۹۰
پرندگان مهاجر (۱)	۲۶	شب چراغ	۹۱
پرندگان مهاجر (۲)	۲۸	مژده	۹۲
دیدار آزادی	۳۰	من دیده ام	۹۴
چرا تسلیم تقدیری	۳۲	مرد ره	۹۶
من و دریا	۳۴	فاخته	۹۸
رویایها	۳۶	مرا ببخش	۹۹
پوزش	۴۰	از چه می ترسم ؟	۱۰۰
چو می خندی	۴۱	از چه می گریم ؟	۱۰۲
در بلم	۴۳	ناخدای خفته	۱۰۳
افسانه سبز	۴۴	متهم	۱۰۴
غم مرا چه خوری	۴۵	ستاره قطبی	۱۰۷
آن نفمه	۴۶	قهرمان آزادی	۱۰۸
فاتح مقهور	۴۸	سنبابها	۱۱۰
پدیاد بودا	۵۱	مکن از خواب بیدارم	۱۱۱
ای باد شرطه برخیز	۵۲		
تتهایی	۵۳	دوری و دیدار	۱۱۳
اینهمه گل بشکند	۵۵	مندی گوید	۱۱۲
نامدای که نیامد	۵۷	ترانه بهاری	۱۱۵
عقاب های سخنگو	۵۹	شکیبانی	۱۱۷
سفر	۶۱	گلپانگ نو	۱۱۸
دیدار	۶۲	در جنگل سبز زمستان	۱۲۰
بهار می آید	۶۳	باز می گردی	۱۲۲
عقاب گمشده	۶۵	آمد و رفت	۱۲۴
پیرزن با عکس	۶۷	یک انسان کم شده	۱۲۵
نغمه نوروز	۶۹	انگشتها	۱۲۷

صفحہ	موضوع	صفحہ	موضوع
۱۸۷	گیاه وحشی کوہم	۱۲۹	پسرك خموش
۱۸۸	فراموش کردہ ام	۱۳۰	آتش مقدس
۱۸۹	توانا کام خود گیرد ز دوران	۱۳۱	فرشته بی بال
۱۹۰	انسان و سنگ	۱۳۳	می خندید
۱۹۱	جنگل ای جنگل	۱۳۵	به جنگلها
۱۹۲	صد سال دیگر	۱۳۷	کلاغ
۱۹۴	وطن	۱۳۸	ستم پیشه را گر ببخشی خطاست
۱۹۷	افسانه است ؟	۱۳۹	شفق دریایی
۱۹۸	نغمه جنگل	۱۴۱	در سایه بال کبوترها
۲۰۰	یادبود	۱۴۳	روح یائیز
۰۲	بهار مژده رسان	۱۴۴	پاسدار استوار
۰۴	باور نمیکنم	۱۴۵	اجازه بندهید آشنا شویم
۰۵	قوی زخمی	۱۴۸	تهران و جنگ
۲۰۷	تنها ، تنها	۱۵۲	آبادان آتشناك
۲۰۸	ارمغان	۱۵۴	بگو ای رود
۲۰۹	چو مرد گریه کند	۱۵۶	جهان بهتر
۲۱۰	اندوه عقاب	۱۵۸	من قتاری نیستم
۲۱۱	من کجا پیدا کنم...	۱۵۹	غزل شیراز
۲۱۲	پیوند روشن	۱۶۰	دادگاه
۲۱۳	مزرع امیدواران	۱۶۲	زندگی در کمندمن باشد
۲۱۵	قرن بیقرار	۱۶۴	مژده
۲۱۶	به یاد پابلونرودا	۱۶۶	سرود آفتاب
۲۱۷	تو شاعری	۱۶۷	نغمه گل سرخ
۲۱۹	هرگر برنگردم	۱۶۹	فریاد او
۲۲۰	می پرسی از من	۱۷۰	آفتاب آزادی
۲۲۲	حماسه کوبا	۱۷۲	ابوعلی سینا
۲۲۳	جدائیها	۱۷۳	جوانی
۲۲۴	روح عصیانگر	۱۷۴	آئین بخردان
۲۲۶	درخت نارون	۱۷۶	عقاب دریائی
۲۲۷	حماسهها	۱۷۸	مرد و دریا
۲۲۸	روزگار وصل	۱۸۰	زن و دریا
۲۳۱	وصیت	۱۸۱	گرقایم نشست بخشی
	فراموش شده	۱۸۲	سرود جوانان
	بازگشت	۱۸۳	تو هستی
		۱۸۶	بهار زندانی
		۱۸۵	درخت دوستی